معیار الافکار

مؤلفہ

محمد نجم الغنی خان ساکن رامپور محلہ مدرسہ ملک بریلکھنڈ
ابن مولوی محمد عبد الغنی خان ابن مولوی محمد عبد العلیخان
ابن مولوی محمد عبد الرحمن خان ابن مولانا حاجی محمد سعید،
صاحب محدث شاگرد حضرت شاہ ولی اللہ صاحب
محدث دہلوی

حسب فرمائش محمد اعزاز الدین احمد صاحب و محمد اشرف علیخان صاحب
مالکان حدیقۂ حامدی و کتب خانۂ عام
ریاست رامپور

مطبع شمس العالمین باہتمام منشی عبد الحق و عبد الرشید طبع شد
مراد آباد

معیار الافکار

مؤلفہ

محمد نجم الغنی خان ساکن رامپور محلہ مدرسہ ملک روہیلکھنڈ
ابن مولوی محمد عبد الغنی خان ابن مولوی محمد عبد العلی خان
ابن مولوی محمد عبد الرحمن خان ابن مولانا حاجی محمد سعید،
صاحب محدث شاگرد حضرت شاہ ولی اللہ صاحب
محدث دہلوی

حسب فرمایش محمد اعزاز الدین احمد صاحب و محمد اشرف علیخان صاحب
مالکان حدیقۂ حامدی و کتب خانۂ عام
٭ ریاست رامپور ٭
مطبع شمس الاسلام مین باہتمام منشی علی تقی و عبد الرشید طبع شد
مراد آباد

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش احدی که ذات احدیت را در عالم شهادت بر حقیقت محمدی متجلی گردانید
و زهی هادی راه هدایت که سرگشتگان تیه ضلالت را بشاهراه هدایت رسانید
بعد ازین مار ههینی در نسب سلالهٔ طینی در حسب محمدی کیش بیگانهٔ خویش
عرضه می دهد که این رساله ایست در منطق که بیادگار عشق تقریب عقد نکاح ثانی
دارا شکوه معدلت پژوه - تاجدار اقلیم فرمانروائی شمشعهٔ مهر عالمتاب کشور کشائی
گوهر افزائے افسر و اورنگ - پرده کشائی چهرهٔ دانش و فرهنگ - سعادت کش
روشن هوش - جهانشین باج ستانان روزگار - یادگار تیغ گذاران نامدار
دریائے جود و سخا رائی بهادر - نواب شیخ حسین میان صاحب بهادر
صدر آرائے ریاست مانگرول لکھ کاٹھیاوار اطال الله عمره و خلد ذکره
رنگ و بوئے تالیف دادم و باین بهانه بر خاطر شکسته و دل پژمرده...

قوله خدا تعالیٰ
در سوره سجده و سوره ...
و بدأ خلق الانسان من
طين ثم جعل نسله من
سلالة من ماء مهين
...
آدمی را از طین بآب پیدا
...
قوله خدا تعالیٰ
در سوره مومنون
...
ولقد خلقنا الانسان من
سلالة من
طين ...
آدمی را از سلاله ...

[illegible]

در سنه ۱۳۱۳ هجری بپایان رسید و به معیار الافکار نامزد گردید و از
وصمت تطویل مخل و تقصیر مخل مبرا و مطهر افتاد و رخت حقائق منطق بر منزل
تحقیق برکشاد

مدح نواب معزی الیه

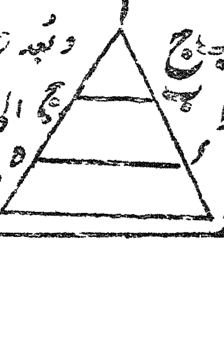
خصائل حمیده و شمائل پسندیده عالیجناب بندگان نواب صاحب بهادر
بیشتر از احصاست و حقائق عدل و داد و عهد سعادت مهدش که عروس
دهر ست بی انتهاست نقش دانائی بر نگین دانائی برانگیخته اوست - و دین و
دولت بتوفیق ازل آورد بهم آمیخته او - اورنگ نشینی را پایه از کیوان فراتر
نهاده - و تاجداری را طغره گوشه از آسمان بالاتر شکسته - نگین بنام
نامیش همی نازد - و حلقه خاتمش سر تا ثریا می افرازد - جاروب کشانیکه
رفت و روب عتبه معدن رتبه اش می نمایند توده توده زر و جواهر در دامن ها
می ربایند از تیغ نگاه شاهدان دلفریب اگر جراحتی در دل عشاق می رسد
شحنه عدالتش از سرمه میل در چشم می کشد - رونق ریاست مانگرول آنچنان
افزوده که هر معموره اش رشک نگارستان چین ست بلکه روکش فردوس برین
در آبادی رعایا و برایا آنقدر کار بند ست که نظم و نسق دانایان انگلستان را پسند
اکنون اگر تمنای باقی ست حصول ولد صالح از بطن این بانوی بلقیس سریر
مریم حریم ندیم ست اگر بفضل ایزدی مرحمت می شود از عمیم کرم او سبحانه تعالی بعید نیست
انیکه این خادم قوم و ملائم نوم محمد نجم الغنی عفی الله عنه ماجناه و استعمله
فیما یحبه و یرضاه امید واری از جناب باری تعالی شانه و عظم برهانه چنان دارد

که این رساله را بنده سمو المکان صغیر علیخان میر منشی از نظر کیمیا اثر نواب
صاحب بهادر عم فیضه وزاد نواله در آورده سبب شهرت همایون نام و موجب
تحسین و آفرین موئف مستهام و باعث یادگار این گمنام گرداناد بالنبی الکریم
و آله الامجاد ـ بدان اسعدک الله تعالی فی الدارین که علم بر دو قسم ست یکے
علم حصولی و دیگر علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطه حصول صورت در
ذهن باشد و صورت مثالے ست که بآن شے را امتیاز حاصل می شود
له بالکسر والتعیین و بالفتح ۱۲ از مصنف
و آن وجودے ست ذهنی که برآن آثار خارجی مترتب نمی شود و این وجود را
گاہے صورت خوانند و گاہے وجود ظلی و ذهنی و غیر اصلی و همین مراد دا
کسی که صورت را بماهیت تفسیر موده زیرا که این ماهیت باعتبار وجود علمی
موسوم بصورت ست و باعتبار وجود خارجی موسوم به عین پس مراد از
صورت مفهوم و ماهیت کلی ست اعنی تصور حیوان ناطق بے لحاظ عوارض جسما
من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی فوراً بے لحاظ عوارض جسمانی
در ذهن آید که حیوان ناطق ست و اگر تصور فرس یا حمار کنی معلوم گردد که حیوان
صاهل ست یا حیوان ناهق و هیچ گونه تصور عوارض جسمانی نمی شود چونکه این
قسم علم حاصل مے شود بواسطه حصول صورتے که در ذهن ست ـ فلهذا بحصولی
موسوم ست و علم حضوری علمی ست که حصول صورت بذهن نمی شود بلکه بحضور شے
بلا واسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بنفس خود و بصفات منضمه خود ـ اگر
نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت نمی تواند شد زیرا که اگر صورت
نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید و همچنین علم عقول بر نفسها خود

وعلم باریتعالے بنفس خویش وصفات خود وبجمیع ممکنات چنانچه بعضے
برآن رفته اند که جناب الٰهی را سواے علم ذات خود علم اشیا موجوده که
آنها **اعیان ثابته** گویند هم حضوری باشد زیرا که نزد اهل تحقیق همه
مظاهر جمیله او هستند و باذات او متحد پس ذاتش بمنزله شخص واشیا بمثابه
عکسهاے بسیار در آئینه خانه باشند چون وجود عکس بعینه وجود شخص بود بلکه
همه ظل یک وجود اصلی هستند وظلال را پیش وجود اصلی شمار نباشد بهمین
دلیل وجود اشیا که عکس وجود صانع ست عین وجود صانع و پیش او هیچ ست
درین صورت علم او باشیا شبیه بعلم او بذات خود ست وارباب حکمت این
گفتگوها را از قبیل سفسطه پندارند وعلم او را باشیا حصولی دانند **فائده** مشهور
آنست که حکما میگویند که واجب تعالے عالم ست به کلیات و به جزئیات
بروجه کلی وابوالبرکات بغدادی مخالف ایشان ست وقطب الدین رازی
در محاکمات گفته مراد قدما آنست که علم واجب تعالے زمانی نیست و در حق
او ماضی و مستقبل و حال تصور نمی توان کرد بلکه امتداد زمان باحوادث که مقارن
اجزاے اوست بیکدفعه نزد او حاضر ست و همه نسبت باو متساوی اند چون
خواهی که این معنے را دریابی زمان را ریسمانے فرض کن که هر چیز برنگے باشد
اگر مورے متحرک او را مشاهده کند هر دم رنگے ظاهر شود و رنگے غائب گردد
واگر تو مشاهده کنی همه را بیک نظر توانی دید و علم هم قسمت پذیرد بر قدیم و
حادث حصولی قدیم چون علم حق بممکنات بر مذهب ارباب تحقیق و نه ... تا
مانند علم انسان بچیزے که سواے ذات او باشد و حضوری قدیم چون

چون علم باری تعالی بذات و صفات خویش و حادث چون علم نفس ناطقه
بذات و صفات منضمه خود و علم حصولی حادث دو گونه است یکی را تصور
نامند و دیگری را تصدیق خوانند تصور دریافتن چیزیست تهی از حکم و مراد
بحکم نسبت امری است بسوی امری دیگر است ایجاباً یا سلباً یا چنین گویند
ایقاعاً یا انتزاعاً و گاهی تفسیر حکم بوقوع و لا وقوع نسبت کنند چنانکه
زید را جدا و قائم را جدا تصور کنی و از اثبات قیام برای زید و سلب قیام از وی
غرض نداری و تصدیق دریافتن چیزی بود با حکم چنانکه حکم بر و کنند که قائم است
یا قائم نیست و هر یکی از تصور و تصدیق دو گونه بود بدیهی و نظری بدیهی آنکه
بی نظر و کسب حاصل گردد خواه محتاج بسوی چیزی دیگر همچو حس یا تجربه و غیره باشد
خواه نباشد همچو تصور حرارت و برودت یا تصدیق اینکه آفتاب روشن است یا
آب ... یا کل از جزو عظیم است دو دو چهار است و این قسم را ضروری نیز
خوانند و نظری آنست که حصول خود محتاج فکر و نظر و دلیل و برهان باشد همچو تصور
جن و ملائکه و جود و شیطان و تصدیق آنکه زمانه قدیم است یا حادث و این قسم را
کسبی نیز گویند و گمان مکن که همه تصورات و تصدیقات نظری باشند یا بدیهی بلکه
بعض نظری و بعض بدیهی و الا تحصیل علم مفید نیفتد زیرا که در صورت اول که هر تصور
و تصدیق کسبی باشد تسلسل یا دور لازم آید و این مقدمه از آفتاب روشن تر است
زیرا تحصیل علمی موقوف بر تحصیل علمی و همچنین کسب آن علم موقوف بر کسب علم دیگر خواهد بود
و همچنین تا جائیکه ذهن از شمار در گذرد و آن همه نظری باشد درین مقام لازم آید
تسلسل که نزد حکما باطل است یعنی تسلسل مرتب شدن امور نامتناهی باشد

چنانکه گذشت و دلیلی بر باطل بودن آن وجه و برهان تطبیق و برهان سلّمی دیگر
براهین قاطعه است که حکما بآنها ثابت می کنند در علم حکمت متناهی بودن ابعاد و تقریر
برهان تطبیق بر وجه اجمال اینکه گوییم اگر ابعاد نامتناهی باشد خطی نامتناهی را فرض
کنیم که از مرکز عالم بیرون رود و همچنین خطی دیگر نامتناهی از بالای مرکز عالم
بده گز مثلاً پس در توهم طرف آن خط دوم را بیاوریم و بر خط اول نهیم حال از
دو وجه بیرون نبود یا خط دوم از آن طرف که نامتناهی فرض کرده ایم کمتر شود از
خط اول یا نشود و اگر کمتر نشود لازم آید که خط ده گز هم چند این خط یازده گز بود و این
محال بود و اگر کمتر شود لازم آید که خط دوم در آن طرف که نامتناهی فرض کرده ایم متناهی
بود و ازین لازم آید که خط اول نیز متناهی بود و چه هر چه بمقدار متناهی زیاده بود بر
مقداری متناهی آن نیز متناهی بود و ما فرض کرده ایم که نامتناهی است این محال بود
تقریر برهان سلّمی بر وجه اجمال آنکه اگر وهم نامتناهی الابعاد متحقق باشد البته ممکن
بود که برآریم از یک مبدء دو خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها را
بکشیم بُعد فیما بین متزاید گردد مثلاً اخراج کنیم از نقطه ا دو خط بطور مذکور
فرض کنیم بر یک خط نقطه ب بفاصله یک گز و د را بفاصله دو گز و ز را بفاصله
سه گز و فرض کنیم بر خط دیگر مقابل اینها نقطهای ج ه و را بفاصلهای
مفصله و وصل کنیم میان آن نقطها خطوط باین صورت —



بُعد د ه زائد باشد از بُعد ب ج و بُعد ز و زائد باشد از
بُعد د ه پس آن هر دو خط را الی غیر النهایة ممکن باشد
درمیان آنها بُعد غیر متناهی با آنکه محصور باشد

آن بُعد غیر متناهی میان دو حاصر و این منافی عدم تناهی ست زیرا که محصوریت
تناهی را می خواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج با وصف محصوریت متصور باشد
پس باطل شد عدم تناهی ابعاد و یا دریافت علمی موقوف بر علمی باشد باز دریافت
آن علم موقوف بر همین علم اول باشد که مجهول بوده ست درین صورت دور لازم
آید و باعث بر بطلان دور که آن را تقدم چیزی بر ذات خود هم گویند منجر شدن آن به
تسلسل باشد مانند اینکه **سوال** زید کیست **جواب** پسر فیروز **سوال**
فیروز کیست **جواب** پدر زید این عبارت از دو حال بیرون نیست یا این زید همان
زید اول ست یا زید دیگر سوای آن اگر زید اول ست تقدم زید بر ذات زید لازم آید
زیرا که آن زید که در اول مجهول مذکور شده همان زید در آخر معلوم گردیده ازینجا بر می آید
که زید مجهول بر زید معلوم که عین اوست مقدم آمده و اگر از زید دیگر مراد ست و این هم
مجهول برای شناختن آن زید یا فیروز [illegible] هم مجهول باشد همچنین
برای شناختن این زید و فیروز زید و فیروز دیگر آنهم مجهول رفته رفته همین زید و فیروز تکرار یابد
تسلسل [illegible] و درین صورت اگر همه تصورات و تصدیقات بدیهی باشند در تحصیل چیزی از چیزها
احتیاج بسوی نظر و کسب نباشد حالانکه ما بالضرورت در تحصیل بعض تصورات و تصدیقات
محتاجیم بسوی فکر و نظر پس معلوم شد که جمیع تصورات و تصدیقات بدیهی نیستند و چون بطلان
هر دو صورت بوضوح پیوست و جای تکرار باقی نماند لامحاله معتقد این باید شد که بعضی تصدیقات
و تصورات بدیهی و بعضی نظری باشد از بدیهی نظری را حاصل می توان کرد و نظر عبارت
از ترتیب امور معلومه برای تادیه بسوی تحصیل مجهول چنانکه اگر معلومات حاصله خود را از تغیر عالم
و حدوث هر متغیر ترتیب دهی و گویی عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ازین نظر و ترتیب علم بقضیه

دیگر که پیش ازین حاصل بود دست بهم دهد و آن اینست عالم حادث ست و سخنے
توان گفت که بر ترتیب صواب و موصل بسوی علم صحیح ست چه اگر چنین بودے میان
ارباب نظر اختلاف و تناقض رو نه نمودے حالانکه قائل بحدوث عالم استدلال
بانچه گذشت و نزد خصم قدیم او مبرهن ست باین طور که عالم بے نیاز ست از موثر
و هر بے نیاز از موثر قدیم باشد پس عالم قدیم ست و لاکن گمان نمی رود که ترا در
صحت یکے ازین دو فکر و غلط دیگر شک نه افتد و چون این غلط در فکر عقلا افتاد
دانسته شد که فطرت انسانیه در تمیز خطا از صواب و امتیاز قشر از لباب کافی نیست
پس حاجت افتاد بقانونے که دران تبیین طرق اکتساب مجهولات از معلومات
باشد و آن قانون منطق و میزان ست منطق ازان گویند که در زبان آوری تاثیر
دارد و عارف آن قوی باشد بر نطق ظاهری بنسبت بجاهل و همچنین او را اثریست
در نطق باطنی که ادراک بود چه منطقی شناسائی حقائق اشیا و داننده اجناس و فصول
و انواع و لوازم و خواص چیزهاست بخلاف کسیکه ازین دانش در غفلت و ازین
شناسائی در عطلت ست و میزان ازان خوانند که ترازوی خرد ست افکار صحیحه را
بدان وزن کنند و نقصان افکار فاسده و اختلال انظار کاسده را بدان بشناسند
و لهذا آنرا علم آلی گویند زیرا که آله جمیع علوم ست سیما علم حکمت و در تحت حکمت نظری
داخل ست و قاعده منطق را ارسطو بامر سکندر رومی ایجاد کرده لهذا او را معلم اول
نامند و مهذب او فارابی ست و او را معلم ثانی لقب ست و چون کتب فارابی بدست
در آمد بوعلی بن سینا به تفصیل این فن پرداخت و شیخ رئیس لقب یافت و چند اهل
سیاحتها این قاعده را قدیم دانند و سند از کتب بے خود آرند لیکن باین صحیح و سجع

کجا بوده است حق این است که موجد آن سبحان حکیم والا قربست ازین بیان بر می آید
که منطق علم است بقوانینی که رعایت آنها نگاهدارنده ذهن و رای است از خطا در فکر و نظر
و مثل منطق مانا مثل شمشیرست که اگر تیاری آن بارادهٔ رهزنی و قتل و ایذا و نهب و غارت
اموال بندگان خداست تمام اوقات صرف تیاری محسوب بمعصیت و اگر بنیت نصرت دین
و رفع مظالم و حفاظت بنی آدم است هر ساعت ترتیبش سعد و عبادت همچنین تحصیل این
فن اگر بنیت رد قوانین منضبطهٔ دین اسلام است سراسر گناه و عذاب است و اگر بعزم تائید
اصول مقررهٔ دین و ابطال ضوابط کفر و الحاد است سراپا خیر و ثواب و هر علم را چیزی
باشد که گویند موضوع که بحث دران علم از عوارض و لواحق ذاتیه او می رود همچون
بدن انسان در علم طب و کلمه و کلام در علم نحو و مقدار متصل در علم هندسه و موضوع
این فن معلومات تصوری و تصدیقی باشد باین شرط که بآن معلوم تصوری و تصدیقی
را به مجهول تصوری و تصدیقی توان رسید نه هر معلوم تصوری و تصدیقی بالجمله معلوم تصوری را
که باین صفت باشند معرف نامند چون حیوان و ناطق که از جمع کردن آن انسان
که مجهول تصوری است معلوم میشود و معلوم تصدیقی را حجت خوانند چون العالم متغیر و
کل متغیر حادث که نتیجه دهد حدوث عالم را و کلیت و جزئیت و ذاتیت و عرضیت
که از معقولات ثانیه باشند نیز داخل موضوع این علم بود و عوارض و لوازم
معلوم تصوری و تصدیقی نقصان و کمال و شرف و خست و کلیت برین قیاس
باشد و از وجود موضوع و ماهیت آن در علمی که موضوع است از [illegible]
بحث نمی کنند مثلاً بحث طبیب از بدن انسان از حیثیت موجود یا جسم نامی یا
حیوان ناطق بودن او نباشد و نه بحث نحوی از حقیقت کلمه و کلام — دوم

مبادی و آن چیزیست که ابتنای مسائل علم بر آن بود و آن دو گونه باشد تصوری
و آن حدود ست که ایراد شود برای موضوع صناعت و اجزا و جزئیات و آن
اعراض ذاتیه او بود تصدیقی و آن مقدماتیست که تالیف قیاسات علم از آ
نها نمایند پس اگر بدیهی ست اصول متعارفه باشد و اگر غیر بدیهی ست یعنی
نظری مسلم ست پس اگر این تسلیم بر سبیل حسن ظن از ملقی و متعلم ست آنرا اصول موضوعه
نامند و اگر با استنکار ست مصادره اش خوانند سوم مسائل و این همان قضایا ست
که علم بر آن مشتمل باشد و مجادله اثباتش بدلیل نمایند - و قدما در مبادی کتب
هشت چیز ذکر کرده اند و آنرا رؤس ثمانیه نام نهاده یکی غرض یعنی غایة و گاهی
تعبیر از آن بفائده و غایت نیز کنند تا ناظر در آن علم عبث نبود دوم منفعت تا مشقت
تحصیل بروی آسان گردد سوم تسمیه یعنی عنوان علم تا نزد ناظر اجمال چیزی بود که
غرض تفصیل آن خواهد کرد چهارم ذکر حال مولف و مدون کتاب تا دلجمعی متعلم گردد پنجم
آنکه این علم در کدام مرتبه است تا معلوم شود که بر کدام علم تقدیم آن واجب ست و از
کدام علم تاخیر آن می باید ششم آنکه این علم از کدام جنس ست عقلی یا نقلی فرعیست یا اصلی
هفتم قسمت ست و آن ابواب علم و کتاب باشد که این کتاب مشتمل ست بر چند ابواب
هشتم انحای تعلیم و آن تقسیم و تحلیل و تحدید و برهان ست تا معلوم شود که کتاب مشتمل ست
بر کل یا بعض این رؤس ثمانیه منطق را باین حیثیت که منطق ست خود تعلق بحث از
الفاظ نیست چه این بحث از غرض و غایت او برکران ست و لاکن چون افاده و استفاده
موقوف بر الفاظ داله بر معانی ست گریزی و گزیرے از بحث الفاظ ندارد و ازینجاست
که در کتب منطق بحث دلالت و الفاظ را مقدم می کنند و دلالت در لغت بمعنی ارشاد

یعنی راه نمودن و در اصطلاح بودن شیء است بر وجهیکه از دانستن آن دانستن
چیزے دیگر لازم آید چیز اول را دال و ثانی را مدلول گویند و آن دو گونه است
لفظی و غیر لفظی لفظی آنکه دال در آن لفظ بود و غیر لفظی بر خلاف اوست و هر یکی
ازین هر دو سه گونه است یا بوضع یا بالطبع یا بالعقل پس دلالت لفظیه وضعیه
همچو دلالت لفظ زید بر مسمای او و لفظیه طبعیه همچو دلالت اح اح بر درد سینه
که طبع بی اختیار با حداث این لفظ نزد وجع صدر میگراید و لفظیه عقلیه همچو دلالت لفظ
و نیز مقلوب بستوی زید که از پس دیوار بگوش خورد بر وجود لافظ و غیر لفظیه وضعیه همچو
دلالت اشارات و خطوط و نصب و عقود بر مدلولات خود و این را دوال اربعه خوانند
چه اشاره دال است بر مشار الیه و خط دال است بر مقصود از خط نزد واضع و نصب
همچو منارها دال است بر امیال مسافت و عقد انامل دال است بر اعداد و غیر لفظیه طبعیه همچو
دلالت آواز اسپ بر طلب آب و کاه و دلالت سرعت نبض بر تپ و غیر لفظیه عقلیه چون
دلالت دود بر آتش و گریه بر اندوه و این هر شش دلالت بر حسب استقرا است
بحث منطقی از دلالت لفظیه وضعیه بود زیرا که افاده غیر و استفاده از غیر بهمین دلالت
بسهولت میسر میگردد و از غیر این خبر بصعوبت دست بهم میدهد و لهذا عبرت در محاورات
هر همین دلالت است و این سه گونه است اول مطابقی که دلالت لفظ بر تمام موضوع
خود باشد بیان دلالت انسان بر مجموع حیوان ناطق و دوم تضمنی و آن دلالت
لفظ است بر جزء موضوع له مثل دلالت انسان بر تنها حیوان یا تنها بر ناطق سوم
التزامی و آن دلالت لفظ است بر معنی که خارج از حقیقت موضوع له و لازم او بود
چنانچه دلالت انسان بر ضاحک بر قابل علم و صنعت کتابت دلالت عمی بر بصر

و علمای عربیه اول را دلالت وضعیه و مطابقه و اخیرین را دلالت عقلیه نیز گویند مطابقی
بی تضمنی و التزامی یافته می شود بنا بر آنکه وضع لفظ از برای معنی بسیط که جزو لازم ندارد
جائزست و چون مراد بلازم درینجا لازم بین ست ایراد بانکه اقل لازم آنست که آن معنی
غیر نفس خود نیست وارد نمی گردد چه بسیارست که تصور معانی می رود و معنی غیر در خاطر نمی گذرد
تا بیودن و نبودن شی غیر خود چه رسد و تضمنی و التزامی بغیر مطابقت محال ست که یافته
شود مانند نقطه که دلالت کنند بر تمام معنی خود بدلالت مطابقی و ازین جهت که برای نقطه جزو
ثابت نکرده اند دلالت تضمنی باینجا گنجایش ندارد و چون لفظ الله که دلالت کند بر ذات بسیط مستجمع
برای جمیع صفات کمال که صفاتش نزد محققان باذاتش یکی باشد درین هردو لفظ یعنی نقطه
و الله دلالت مطابقی بغیر تضمنی و التزام موجودست و بودن تضمن و التزام بی مطابقت اصلی ندارد
چرا که تضمن جزو مطابقت ست جزو بغیر کل چگونه موجود خواهد بود و آنچه وارد می شود برین عبارت
که سرکه بغیر سکنجبین بسیار یافته می شود و عسل نیز و جزو مقدم بر کل ست جواب دارد و آن اینست که جزو
مقدم بر کل باشد لیکن هرگاه جزو را منسوب بکل کردیم و گفتیم که فلان چیز جزو فلان چیز ست مثل پایه را که
بر تخت مقدم ست پایه تخت خواهیم گفت و اینرا می فهمد که اگر تخت نباشد پایه بچه بکار می آید و اینکه
هرگز وضع سکنجبین بغیر سرکه نبوده است و اگر کسی بگوید چنانکه تخت بغیر پایه و دیگر اجزا یافته
نمی شود باید که مطابقت هم بغیر تضمن که جزو اوست یافته نشود جوابی بر آیش نیز مهیا داریم زیرا که
مطابقت مرکب از اجزا در معانی مرکبه است نه در معانی مفرده بسیطه همین دعوی هر جا که با معانی
مرکبه تعلق دارد محتاج بجزو خود است و هر جا که با معانی مرکبه تعلق ندارد محتاج بجزو نیست و
هرگاه که عموم او ثابت شد ازین قید بر آمد گاهی جزو را دران راه می باشد چنانچه در حیوان ناطق
و گاهی فارغ از جزو است مانند دلالت مطابقی در نقطه چون اطلاق تضمنی بر پاره از سخن

در همان حال جایز ست که جزو مطابقت باشد پس ثبوت آن بی مطابقت البته ممتنع خواهد بود و
مطابقت ازین سبب که در معانی بسیطه محتاج بجزو نگردد چه ضرور که بغیر تضمن یافته نشود و لفظ
دال بر دو گونه باشد مفرد که دلالت جزو آن بر جزو معنیش مقصود نبود چنانکه دلالت همزهٔ استفهام
بر معنی آن و دلالت زید بر مسمای او و دلالت عبد الله بر معنی علمی و مرکب آنچه دلالت جزو
وی بر جزو معنیش مقصود بود و بیان دلالت زید قائم بر معنی آن و دلالت رامی السهم
بر فحوایش و مفرد سه گونه است چه اگر معنی آن مستقل بمفهومیت ست و در فهم خود محتاج بضم
ضمیمه نیست اسم ست اگر بیکی از سه زمن غیر مقترن ست چون زید و کلمه ست اگر مقترن ست
بدان چون ضَرَبَ. نحویان آنرا فعل نامند و اگر معنی آن مستقل نیست ادات ست در عرف
اهل میزان و حرف ست در اصطلاح نحویان چون من و الی و فعل نحاة اعم ست از کلمهٔ
میزانیان چه همچو اَضرِبُ و نَضرِبُ فعل ست نزد اهل نحو و نیست کلمه نزد منطقیان چه کلمه از
اقسام مفرد ست و اَضرِبُ و نحو آن مفرد نیست بلکه مرکب ست بنابر دلالت جزو لفظش بر جزو
معنی زیرا که همزه دال ست بر متکلم و ضرب دال ست بر معنی حدث و مفرد را یک تقسیم دیگر ست
باعتبار دیگر زیرا که معنی آن واحد ست یا کثیر اگر یک معنی ست سه حال دارد چه این معنی یا
متعین ست بحسب وضع یا نیست اگر هست علم ست همچو زید و هذا و هو و اگر نیست بلکه افراد
کثیره دارد پس دو گونه باشد یا صدق این معنی بر سائر افرادش بر سبیل استوا ست
بدون آنکه باولیت یا اولویت یا اشدیت یا ازیدیت متفاوت گردد این را متواطی
نامند بنابر تواطؤ و توافق آن در تصادق این معنی عام همچو انسان بنسبت بزید و بکر و عمرو و سائر
افراد خود از آدم تا ایندم بلکه تا آخر عالم یا چنین نیست یعنی یکسان نبود بلکه صدق این معنی
بر بعض افراد باولیت یا اولویت یا اشدیت ست و بر بعض دیگر باضداد آن همچو وجود بنسبت

بواجب و نسبت بممکن و بیاض نسبت به برف و عاج که در برف این معنی بیشتر بود که در عاج و این
را مشکک نامند بنابر آنکه موقع ناظر ست در شک در آنکه متواطی ست یا مشترک و متکثر المعنی
را چند قسم ست چه لفظی که معانی او بسیار ست اگر وضع این لفظ از برای هر معنی ابتدا اگر
باوضاع چند جدا جداگانه است مشترکش خوانند مانند عین که باری موضوع شد از برای نور
و باری از برای باصره و باری از برای زانو و اگر چنین نیست بلکه اولا از برای
یک معنی موضوع شده است پستر در معنی دیگر بنابر مناسبتی که میان هر دو معنی ست مستعمل
گشته و موضوع اول متروک گردیده نامش منقول باشد و این منقول نظر بناقل سه گونه
باشد یکی عرفی که ناقل آن عرف عام ست دوم شرعی که ناقلش ارباب شرع اند سوم اصطلاحی
که ناقل آن عرف خاص و طائفه خاصه است اول همچو دابه که در اصل از برای هر جنبنده بر
زمین موضوع شده پستر عامه آنرا در اسپ و چهارپایگان بردند ثانی همچو لفظ صلوة
که در اصل بمعنی دعاست باز شارع آن را نقل بسوی ارکان مخصوصه کرده همچو لفظ فقیه
که در لغت بمعنی فهیم ست در سلف بمعنی فهمنده کتاب و سنت بود پستر خلف آنرا در اهل
اجتهاد بردند ثالث مانند لفظ اسم ست که در لغت بمعنی علو ست و نحاة آنرا بسوی
کلمه مستقله در دلالت که غیر مقترن بیکی از سه زمن ست نقل نمودند و اگر معنی دوم مشهور
و معنی اول متروک نبود بلکه گاهی در معنی موضوع له اول مستعمل شود و گاهی در غیر موضوع
ثانی پس اگر قرینه بر عدم اراده معنی موضوع له قائم باشد و علاقه مشابهت و ظرفیت و
کلیت و جزئیت و غیر آن در میان معنیین ملحوظ ست باعتبار معنی اول حقیقت گویند
و بنسبت معنی ثانی مجاز پس اگر علاقه در معنی حقیقی و مجازی لفظ سوای تشبیه چیزی دیگر
باشد مثل سببیت و لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل می نامند مثل آنکه بگویند فلانی

درین کار نشے دارد یعنی قدرتے دارد و علاقه درینجا علاقه حال با محال ست چه دست محال
ظهور قدرت اوست و علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند و علاقه
سببیت چنانچه اطلاق آفتاب بر روشنی و علاقه کلیت مثلا دیده را پاسبان گفتن و علاقه
جزئیت مثلا تمام فاتحه را الحمد گفتن و اگر علاقه مشابهت ست آنرا **استعاره** گویند
و تشبیه عبارت ست ازانکه چیزے را شریک بچیزی گردانند در معنی که آن معنی را باین
چیز ثانی زیادت اختصاص باشد و ارکانش پنج ست مشبه و مشبه به و وجه شبه
و ادات تشبیه و غرض تشبیه. مشبه آنکه آنرا بچیزے که زیاده ازو در صفت باشد
مشابه سازند و صفت اعم از مدح و ذم بود مشبه به آنکه در صفت از مشبه
زیاده باشد و قدر مشبه را بیفزاید و وجه شبه آن معنی که شریک باشد در هر دو و
ادات تشبیه آنکه دلالت بر تشبیه نماید و غرض تشبیه آنکه تشبیه چیزے بچیزے برای
آن باشد مثال آن زید مانند شیر ست در جرأت زید مشبه و شیر مشبه به و جرأت وجه
شبه مانند حرف تشبیه ترقی زید غرض تشبیه و تشبیهی را که دران وجه شبه مذکور شود
مفصل نامند و الا مجمل مثال زید مانند شیرست این از اول بهترست و تشبیه با حرف
تشبیه مؤکد نامیده شود و تشبیه عکس که گفته شد و بغیر آن مرسل و مرسل بلیغ تر از مؤکد
باشد مثل اینکه زید شیرست در جرأت و مشبه و مشبه به عقلی بود یا حسی مثال حسی در تشبیه
زید بشیر گذشت و مثال عقلی چون تشبیه علم بحیات ست و تشبیه جهل بمرگ جهل و علم
به ود ا عقلی ست حسی نیست و اگر مشبه و مشبه به هر دو حسی باشند وجه شبه اعم
ازان ست که حسی باشد یا عقلی و اگر عقلی باشند بضرورت وجه شبه عقلی باشد نه
حسی چون بقاے نام در تشبیه علم بزندگانی و فقدان نام در تشبیه جهل بمرگ گاهی

مشبه عقلی باشد و مشبه به و وجه شبه حسی وگاهی برعکس مانند تشبیه خلق کریم بعطر یا بنفشه
رخ بگل یا ابریسم ابن یمین مشبه حسی باشد و مشبه به و وجه شبه عقلی چون تشبیه آتش بدین
و فساد و استعاره عبارت ازانست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند و مشبه را در بحث
مستعار له و مشبه به را مستعار منه و لفظ را مستعار خوانند مانند نرگس که این لفظ را مستعار
و چشم معشوق را که مشبه است مستعار له و گل نرگس را که مشبه به است مستعار منه گویند
مشبه را مستعار له ازان گفتند که استعاره لفظ برای آنست یعنی لفظ نرگس از گل نرگس
برای چشم محبوب مستعار گرفته شد و مشبه به مستعار منه برای آنست که ازان این لفظ
را گرفته اند مخفی که در استعاره مجازا مشبه به را ذکر کنند و در حقیقت ذکر مشبه مرکوز خاطر باشد
و یا آنچه مناسب مشبه به باشد از روی حقیقت در مشبه ثابت کنند یا از روی مجاز یا آنچه
مناسب مشبه باشد در اصل با مشبه به ذکر نمایند و گاهی بجای مشبه به ضد آن تعبیر
یا نقیض استعمال نمایند از روی مجاز اما قسم اول را لفظیه و قسم چهارم را عنادیه نامند
مثال قسم اول ع بنفشه مرا جوست چون جواره لبه زلف العقرب است از
استعاره نموده مثال قسم دوم چنانچه مرگ فلان کس فرو رفت مرگ را بشیر تشبیه داده
و پنجه که بشیر اختصاص دارد آنرا برای مرگ ثابت نموده. قسم سوم از شعر
مژه جمع شب بادام تو دوش ناغنوده ظاهرست که غنوده بادام علاقه
با چشم محبوب که بادام استعاره نموده. قسم چهارم حاتم می آید و مراد تو بخیلی
باشد درین مقام تمر بعض واقع شد یا بگوئی روباه را دیدم بجای آنکه مرد ترسنده
دیدم از روی بغض و عداوت بود و اگر اراده معنی موضوع له نیز ثابت کنایه است
مثلا در ارقعه اطویل النجاد گوئی و مهمان دوست رگفته اراده خواهی و اگر در یا مشبهین علاقه

[illegible] اما علم مناسبت در معنی دیگر نقل کرده اند نامش مرتجل است مثل جعفر که
[illegible] پس علم شخصی کرده اند و این نزد بعضی مشترک و نزد بعضی منقول
[illegible] یعنی یکی است هر دو قسم گویند مانند اسد و لیث و مطر و غیث اگر
[illegible] باشد بسیار آن مترادف خوانند مانند عرق و حمار مرکب دو گونه بود
[illegible] سکوت افتد و آن یا احتمال صدق و کذب داشته باشد
[illegible] خبر گویند چنانکه آسمان بالای ماست و عالم حادث است
[illegible] اگر [illegible] بسوی خصوصیت حاشیتین یا فقط صادق باشد یا کاذب و چنین
[illegible] و [illegible] کتابت بود و دلیل بر صدق آن [illegible] بود مانند
[illegible] باشد با صدق و کذب را با آن علاقه نباشد آنرا انشا گویند
[illegible] چون اضرب و نهی لا تضرب و استفهام و تمنی و ترجی و ندا و
[illegible] انشا [illegible] فایده سکوت ازان حاصل نشود
[illegible] تقییدی باشد [illegible] دو گونه است یکی تقیید اضافی چون
[illegible] یعنی چون الرجل العاقل یا غیر تقییدی [illegible] فی الدار

فصل اول در تصورات

باب اول در بیان کلی و جزئی

[illegible] آن بر دو گونه است جزئی که نفس تصور شی
[illegible] چون حسن و علی و هذا الرجل و زید و عمرو و بکر
[illegible] مانع نبود از وقوع شرکت دران چون انسان و فرس و
[illegible] یعنی کلی آنست که نفس تصور او من حیث تصوره منع

کند وجزئی آنکه چنین نبود بدیهی ست که تصور صدق زید وحسن وغیره از فرض
صدق بر کثیرین مانع نیست بخلاف انسان که زید وعمرو وبکر وخالد وغیر آن نیز
صادق آید پس اعتبارات معتبر نباشد بلکه متوهم شدن یک فرد بصفات
متعدده چون فاضل وخوشنویس وشاعر ومنشی وطبیب وجز این وچه عرفی در محاورات
که مصداق آن زید باشد یا تعدد عکس یک شخص در آئینه خانه زیرا که زید هماره یک است
که از تعدد آئینه ها عکس او متکثر گشته باشد یا حاصل شدن یک جسم در اماکن متعدده در اوقات
مختلفه چون حصول عکسهای متعدده در یک مکان در زمان واحد از جهت محاذی بودن
شخص است با هر آئینه در آئینه خانه بخلاف انسان که مصداق آن زید وعمرو وبکر وخالد
وغیر آن اند وهمه از روی تشخص جدا جدا باشند نه مثل عکسهای متعدده یک شخص
که در حقیقت متحد ویکی بود وچه جزئی متکثر نمی تواند شد کلی چند گونه است یکی آنکه
ممتنع باشد وجود افراد او در خارج چو لاشی ولاممکن ولاموجود دوم آنکه
افرادش ممکن باشد گر موجود نیست چو عنقا وکوه یاقوت سوم آنکه ممکن است افراد
آن مگر جز یک فرد از آن یافته نشده چو آفتاب چهارم آنکه یک فرد ازین موجود
ومتحقق باشد وباقی افراد ممتنع باشند چو مفهوم واجب پنجم آنکه افراد بسیار آن موجود
باشد ومتناهی بود چو کواکب سیاره که هفت عدد است مهر وماه ومریخ وزهره و
زحل وعطارد ومشتری یا غیر متناهی چو افراد انسان وفرس وغنم وبقر ومراد
بصدق مفهوم در تعریف کلی صدق بر وجه اجتماع ست نه بر وجه بدل پس صورت
حاصله از بیضه معینه وشبح مرئی از بعید ومحسوس طفل در مبدء ولادت کلی نباشد
چه صدق اینها بر کثیرین بر وجه بدل است نه معا چه وحدت ماخوذه درین صورتها

ماخوذ ست از مادهٔ معینهٔ جزئیه ضرورةً و بداهةً و اگر اعتبار این توحد درین صور نبودی
همه کلی بودی بغیر لزوم اشکال و جزئی را گاهی معنی دیگر نشان می دهند یعنی نحوه
خاص بود زیر عام و برین تعریف انسان جزئی باشد بنابر دخول زیر حیوان و
همچنین حیوان بنابر دخول زیر جسم نامی و جسم نامی بنابر دخول زیر جسم مطلق و جسم
مطلق بنابر دخول زیر جوهر پس جزئی بمعنی اول حقیقی بود و بمعنی ثانی اضافی بنابر
آنکه از روی نسبت بکلی دیگر که ازان بالاتر باشد جزئی نامیده شده است چه نسبت را
اضافت نیز گویند و جزئی حقیقی نه کاسب گردد نه مکتسب بخلاف کلی که ازان کلی کلی
دیگر حاصل می شود و بجزئی جزئی دیگر حاصل نمی گردد مثلا علم بانکه هر انسان قادر بر
حرکت ارادیست حاصل می توان کرد بانکه هر انسان حیوان ست و هر حیوان جسم نامی
حساس متحرک باراده و ازینکه هر حیوان متحرک باراده است دانسته می شود بآسانی که
که هر انسان قادر بر حرکت ارادی ست و هرگز علم جزئی بجزئی دیگر بهم نمی رسد زیرا که
علم بانکه زید بلغمی مزاج ست ثابت نمی شود ازینکه عمرو بلغمی مزاج ست و کلی ازین سبب
کلی نامیده شد که منسوب بکل ست یعنی جزو آن کل ست بالاتر ازین مانند حیوان که جزو
انسان ست درین صورت هرچه کل ست جزئی باشد و هرچه جزو ست کلی پس کل
بخلاف کلی و جزو بخلاف جزئی بود

فصل دوم در بیان چهار نسبت
که در میانه دو کلی هر یکی از انها یافته می شود

تصور نسبت میان دو کلی بچهار طور می توانسته زیرا که یا هر یکی ازان هر دو بر هر
مصداق دیگر صادق می آید و این نسبت را تساوی و آن دو کلی را متساویین گویند
همچو انسان و ناطق چه هر انسان ناطق ست و هر ناطق انسان یا یکی بر هر مصداق

آن دیگر راست می آید و آن دیگر بر جمیع افراد آخر صادق نمی شود و این را عموم و خصوص
مطلق خوانند همچو انسان و حیوان - که حیوان بر هر مصداق انسان راست می نشیند
و انسان بر هر مصداق حیوان صادق نمی آید بلکه بر بعض افراد وی صادق می شود
یا هیچ یکی ازین هر دو بر هیچ مصداق دیگری راست نمی آید همچو انسان و فرس و
این نسبت را تباین و آن هر دو کلی را متباینین نامند یا هر واحد بر بعض مصداق
دیگر صادق می آید و این را عموم و خصوص من وجه گویند همچو ابیض و حیوان پس
در بط سفید هر یک صادق ست و در فیل فقط حیوان و در عاج و ثلج فقط ابیض و درین
نسبت دو ماده برای افتراق آید و یک ماده برای اجتماع بدانکه نسبت این جزئی حقیقی و
میان جزئی اضافی عموم و خصوص مطلق ست بنابر اجتماع هر دو در زید مثلاً و صدق اضافی بدون
حقیقی در انسان که جزئی اضافی ست نه جزئی حقیقی چه صدق آن بر کثیرین ممتنع نیست

فصل سوم در بیان کلیات خمسه

کلیات پنج ست اول ازینها جنس ست و آن مفهومی ست که اطلاق یابد بر جمیع کثیر
مختلف در حقائق بجواب ماهو همچو حیوان که بر انسان و اسپ و خر و غیره کرده می شود اگر کسی
ازان بپرسند چیستند اگر گویند الانسان والفرس ما هما پس جواب حیوان باشد دوم نوع و آن
مختص بیک حقیقت باشد در جواب ماهو مثل انسان یا فرس ظاهر ست که انسان سوای
افراد حیوان ناطق بر چیزی دیگر صادق نیاید و نوع را یک معنی دیگر ست که آنرا نوع اضافی خوانند
و آن ماهیتی ست که بر آن و بر غیر آن جنس را در جواب ماهو گویند و نسبت میان نوع حقیقی
و اضافی عموم و خصوص من وجه ست بنابر تصادق هر دو بر انسان و صدق حقیقی بدون
اضافی در نقطه و صدق اضافی بدون حقیقی در حیوان و جنس بما فوق ست که بیرا

جنس دیگر نباشد و دانستی آن کدام جنس باشد بلکه زیرش نوع بود همچو حیوان که زیر او انسان
و آن جنس [illegible] نامی ست و آن جنس ست پس حیوان جنس سافل آمد یا متوسط ست
که زیر و بالای او جنس ست همچو جسم نامی که زیرش حیوان و بالایش جسم مطلق ست یا عالی
که فوق آن جنس نبود و زیر آن جنس باشد همچو جوهر که فوق آن جنس نیست و زیر آن جسم
مطلق و جسم نامی و حیوان ست و این را جنس الاجناس هم نامند و اجناس عالیه
ده چیز ست که هیچ شیئ ممکن الوجود در جهان خارج از آن نیست و لهذا آن را مقولات عشر
نیز گویند یکی جوهر ست و باقی نه مقوله عرض ست جوهر هر چیزیکه موجود بود در موضوع بلکه
بذات خود قائم باشد و افراد جوهر پنج ست یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم
نفس ناطقه پنجم عقل و آن نزد حکمای مشائیه منحصر اند در ده که آنها را عقول عشره
گویند و نزد اشراقیین و متکلمین غیر محصور اند و عرض آنکه موجود بود در موضوع که
محل او جوهر ست یعنی بذات خود قائم نباشد بلکه قیام عرض بوسیله جوهر باشد
و آن نه قسم ست اول کیف و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت بود و نه مقتضی عدم قسمت
که [illegible] قسمت یا عدم قسمت قبول کند و این کیف دو قسم ست یکی کیف جسمانی چنانچه
سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیر آن و دیگر کیف نفسانی که بنفس ناطقه عارض
شود چنانچه علم و جهل و جود و بخل و غیر آن دوم کم و آن عرضی ست که تعقلش موقوف
بر تعقل غیر نبود باعتبار ذات خود و قابل قسمت باشد و آن دو قسم ست منفصل که در وی
اجزای متمایز الوجود بالفعل موجود باشد چون عدد که مرکب از احاد ست و آن احاد در وی
جدا جدا موجود باشد و متصل که قابل تقسیم بود لیکن اجزای متمایز الوجود در وی بالفعل
موجود نباشد چنانکه امتداد چیزیکه چند گز باشد سوم این و این هیئتی ست که عارض

شود جسم را سبب بودن آن در مکان چهارم متی و آن هیئتی ست که عارض شود جسم را بسبب بودن آن
در زمان پنجم اضافت و آن عبارت از نسبت میان دو چیز چنانچه ابوت که نسبت ست میان
اب و ابن ششم وضع و آن عبارتست از هیئتیکه حاصل شود در چیزی باعتبار نسبت که بسوی امور
داخلیه و خارجیه چنانکه هیئت قیام و قعود و استلقا که پشت بر زمین ملصق کردن ست
هفتم فعل و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد بسبب
تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل میشود در آره کش بوقت اره کشی
هشتم انفعال و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد
بسبب تاثیر کردن فاعل دران بطریق مذکور چون هیئتیکه حاصل می شود در چوب وقت
اره کشی بسبب قبول کردن اثر آره کشی نهم ملک بکسر میم و آن هیئتی ست که حاصل
شود در جسم بسبب احاطه کردن امور خارجیه که انتقال کند بانتقال جسم از مکانی
برابر ست که احاطه جمیع اجزای جسم کند یا بعض اجزای او را چون هیئتیکه حاصل شود
آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن این ۳ بیت که
هر یکی جامع یک جوهر و نه عرض ست نوشته می شود

گل بستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود	یک نسیم از کوی جانان خاسته دیگر گذشت
مردی دراز نیکو دیدم به شهر امروز	باخواسته نشسته از کرد خویش فیروز
بد درست بسی عاشق دل شکسته	سیه کرده جامه به کنجی نشسته

واما انواع پس ترتیب آن متنزل باشد چه گاهی زیر آن نوعی بود و بالای آن
نوعی نبود فهو النوع العالی همچو جسم که زیر آن جسم نامی ست و آن نوع ست و بالای
آن جوهر ست و آن جنس ست نوع نیست و گاهی زیر و بالای آن هر دو نوع بود و

[margin: جوهر ... بستان / کل ... / ... / ... / ... / ... / ... فعل / ... / ... / انفعال]

و النوع المتوسط همچو جسم نامی که زیر آن حیوان و بالای آن جسم ست و هر دو نوع ست و
همچنین حیوان که زیر آن انسان و بالای آن جسم نامی ست و هر دو نوع ست. و گاهی زیر آن
نوع نبود و بالای آن نوع باشد و النوع السافل همچو انسان که زیر آن زید و بکر و عمر
و جز آن هست و این اشخاص اند نوع نیند و بالای آن حیوان ست و آن نوع ست و این را
نوع الانواع هم گویند و نوع حقیقی نیز نامند و نزد بعض نوع الانواع نقطه ست قسم سوم
فصل ست و آن ممتاز کننده نوع بود از هر چه مشارک آن باشد و در جواب ای شی
هو فی ذاته گفته می شود مثلا اگر پرسند که انسان در ذات خود کدام چیز ست جواب
[illegible] که ناطق ست انسان از سبب آن از دیگر حیوانان ممتاز ست پس جنس مشترک
[illegible] و فصل جدا کننده نوع از مشارکات مثل صاهل و ناطق و صاهل و ناهق
[illegible] حیوان که مشترک ست اسپ را صهیل و آدمی را نطق و شیر را بصولت خرگوش
[illegible] جدا می باید و مراد از نطق گویائی نیست و الا گنگ آدمی نیست
[illegible] نگاهی که آدمی نیستند باید که آدمی باشند بلکه
آن عبارت از ادراک [illegible] مثل آنکه هم بلند شدن دود از آخور و [illegible] اسپ و جز
آنکه دیدن آن [illegible] و مشغول [illegible] او وقتیکه شعله بلند شود و نوبت بسوختن رسد
بخلاف آدمی که اگر [illegible] بکار [illegible] باشد و از [illegible] دود [illegible] یقین ست که
آن [illegible] خواهد [illegible] یا خود را [illegible] خواهند یا اگر [illegible] نخواهد یافت
[illegible] که سوای این دیگر تدابیر انسانی و امور منزل [illegible] دال بر وجود این
نوع [illegible] هر چه که نوع امر یست مرکب از جنس و فصل و این هر سه کلی ذاتی باشد
[illegible] که اگر در انسان نفی حیوان یا ناطق فرض کنیم منجر شود [illegible]

انسان و همچنین حال نفی هر چیز نفی نوع و اثبات نمودن قید مائی طائفه نوعیت نقطه را
بسیط بودن نوع نیز ثابت می شود زیرا که نقطه بسیط است و گاه مختص می شود
قسم ذاتی بجنس و فصل فقط و بر نوع نقطه ذاتی باین اطلاق مطلق نمی گردد
و فصل دو گونه بود یکی قریب که ممیز باشد از مشارکات در جنس قریب دوم
بعید که ممیز باشد از مشارکات در جنس بعید اول همچو ناطق از برای انسان و
ثانی همچو حساس از برای او و فصل را نسبت است بسوی نوع و باین اعتبار مقوم
نامند بنابر دخول در قوام نوع و نسبت است بسوی جنس و باین اعتبار مقسم نامند
زیرا که تقسیم جنس می کند و از برای آن تحصیل قسم می نماید همچو ناطق که مقوم انسانست
چه انسان همان حیوان ناطق است و مقسم حیوان است زیرا که ناطق حیوان را
دو قسمت حاصل کرده یکی حیوان ناطق دیگر حیوان غیر ناطق و هر مقوم عالی مقوم از
برای سافل همچو قابل ابعاد که مقوم جسم است و این مقوم جسم نامی و حیوان و انسان است
و همچو نامی که چنانکه مقوم جسم نامی است مقوم حیوان و انسان هم است و همچو حساس
و متحرک بالاراده که چنانکه این هر دو مقوم حیوان اند همچنان مقوم انسان اند و هر
مقوم سافل مقوم از برای عالی نیست چه ناطق مقوم انسان است نه مقوم حیوان و هر
بلکه هر مقسم سافل مقسم است از برای عالی چه ناطق چنانکه تقسیم حیوان بسوی ناطق و
غیر ناطق میکند همچنان تقسیم جسم نامی و جسم مطلق بسوی این هر دو و جدا و عدم نامی
فرماید و هر مقسم عالی مقسم از برای سافل نیست چه حساس مثلاً مقسم جسم نامی
حساس و جسم نامی غیر حساس و مقسم حیوان بسوی این هر دو نیست چه هر حیوان
حساس است و حیوانی غیر حساس یافته نشود. کلی چهارم خاصه است

سوم النوع المتوسط همچو جسم نامی که زیر آن حیوان و بالای آن جسم ست و هر دو نوع ست و
همچنین حیوان که زیر آن انسان و بالای آن جسم نامی ست و هر دو نوع ست و گاهی زیر آن
نوع نبود و بالای آن نوع باشد و سوم النوع السافل همچو انسان که زیر آن زید و بکر و عمر
و جز آن ست و این اشخاص اند نوع نباشند و بالای آن حیوان ست و آن نوع ست و این را
نوع الانواع هم گویند و نوع حقیقی نیز نامند و نزد بعض نوع الانواع نقطه ست قسم سوم
فصل ست و آن ممتاز کننده نوع بود از هر چه مشارک آن باشد و در جواب ای شی
هو فی ذاته گفته می شود مثلا اگر پرسند که انسان در ذات خود کدام چیز ست جواب
دهند که ناطق ست انسان از سبب آن از دیگر حیوانان ممتاز ست پس جنس مشترک
باشد و فصل جدا کننده نوع از مشارکات مثل صاهل و ناطق و صاهل و خالف و ناهق
که از حیوان که امر مشترک ست اسپ را بصهیل و آدمی را بنطق و شیر را بصوت خرگوش را
بخوف جدا بهیچ جدا می نماید و مراد از نطق گویائی نیست و الا گنگ که آدمی ست
باید که آدمی نباشد و طوطی و مشارک بنگالی که آدمی نیستند باید که آدمی باشند بلکه
آن عبارت از ادراک امور عقلی بود مثل کم کم بلند شدن دود از آخور و برید اسپ و خدا
نکردنش ازان و مشغول بچرا بودن او تا وقتیکه شعله بلند شود و نوبت بسوختن رسد
بخلاف آدمی که اگر چنین مکان ست باشد و از دور دود را ببیند یقین ست که او
آب بران خواهد ریخت یا خود را ازان جا بدر خواهد زد یا اگر با شعله نخواهد یافت
هیچ نخواهد کرد سوای این دیگر تدابیر انسانی در امور منزل و مدن دال بر وجود این
قوت ست سوم جز که نوع امر بسیط مرکب از جنس و فصل و این هر سه کلی ذاتی باشند
[illegible] نوع جهت که اگر در انسان نفی حیوان یا ناطق فرض کنیم منجر شود بنفی

انسان و همچنین حال نفی هر دو چیز نفی نوع از ثابت نمودن قدمای حکما نوعیت نقطه را
بسیط بودن نوع نیز ثابت می شود زیرا که نقطه بسیط ست و گاه مختص می شود
اسم ذاتی بجنس و فصل فقط و بر نوع لفظ ذاتی باین اطلاق مطلق نمی گردد
و فصل دو گونه بود یکے قریب که ممیز باشد از مشارکات در جنس قریب دوم
بعید که ممیز باشد از مشارکات در جنس بعید اول همچو ناطق از براے انسان و
ثانی همچو حساس از براے او و فصل را نسبت ست بسوی نوع و باین اعتبار مقوّمش
نامند بنابر دخول در قوام نوع و نسبت ست بسوی جنس و باین اعتبار مقسّم نامند
زیرا که تقسیم جنس می کند و از براے آن تحصیل قسم می نماید همچو ناطق که مقوّم انسان است
چه انسان همان حیوان ناطق ست و مقسّم حیوان ست زیرا که ناطق حیوان را
دو قسم حاصل کرده یکے حیوان ناطق دیگر حیوان غیر ناطق و هر مقوّم عالی مقوّم است از
برای سافل همچو قابل الابعاد که مقوّم جسم ست و آن مقوّم جسم نامی و حیوان و انسان ست
و همچو نامی که چنانکه مقوّم جسم نامی ست مقوّم حیوان و انسان هم ست و همچو حساس
و متحرک بالاراده که چنانکه این هر دو مقوّم حیوان اند همچنان مقوّم انسان اند و هر
مقوّم سافل مقوّم از برای عالی نیست چه ناطق مقوّم انسان ست نه مقوّم حیوان و
بلکه هر مقسّم سافل مقسّم ست از براے عالی چه ناطق چنانکه تقسیم حیوان بسوی ناطق و
غیر ناطق میکند همچنان تقسیم جسم نامی و جسم مطلق بسوی این هر دو وجوداً و عدماً می
فرماید و هر مقسّم عالی مقسّم از برای سافل نیست چه حساس مثلاً مقسّم جسم نامی
حساس جسم نامی غیر حساس و مقسّم حیوان بسوی این هر دو نیست چه هر حیوان
حساس ست حیوانی غیر حساس یافته نشود. کلی چهارم خاصه ست آن خارج

باشد از حقیقت افراد و محمول باشد بران و واقع بود زیر حقیقت واحده فقط همچو
ضاحک و کاتب از برای انسان کلی **پنجم عرض عام** ست و آن خارجی ست
که مقول شود بر افراد حقیقت واحده و غیر آن همچو ماشی که محمول ست بر افراد انسان
و فرس خاصه شبیه بفصل ست و عرض عام بجنس ماند و این هر دو را عرضیات خوانند چه
پیدا ست که از نفی ضاحک و ماشی نفی انسان نمی تواند شد چرا که آدمی همیشه ضاحک بالفعل
نیست یا مگر بالقوه و ماشی هم نیست گاهی قائم ست و گاهی قاعد و خاصه و عرض عام
هر دو لازم و مفارق باشد لازم آن ست که انفکاک و جدائی او از شئ ممتنع بود خواه نظر
بماهیت همچو زوجیت از برای اربعه و فردیت از برای ثلثه چه انفکاک این زوجیت
از اربعه و فردیت از ثلثه مستحیل ست و خواه نظر بسوی وجود همچو سواد از برای
حبشی که جدائی سیاهی از وجود سودان محال ست نه از ماهیت او زیرا که ماهیتش
انسان ست و ظاهر ست که سواد لازم انسان نیست و عرض مفارق آن ست که
انفکاکش از ملزوم ممتنع نبود همچو کتابت و مشی بالفعل از برای انسان و عرض
لازم دو گونه باشد اول آنکه تصورش از تصور ملزومش لازم آید همچو بصر از برای
عمی دویم آنکه حاصل شود جزم بلزوم بتصور ملزوم و لازم او همچو زوجیت از برای اربعه
چه تصور کنند اربعه و مفهوم زوجیت را بداهة جزم می شود بآنکه اربعه زوج ست
و منقسم بدو متساوین و عرض مفارق نیز بر دو گونه است یکی آنچه عروضش از
برای معروضش دائمی بود همچو حرکت از برای فلک دیگر آنکه زائل شود از وی بسرعت
مثل سرخی روی پریشان و زردی رخ ترسان یا بدرنگ و بطور همچو جوانی و پیری
فصل چهارم در بیان معرّف پوشیده نماند که هر چیز نامعلوم بآنکه

شناخته شود آنرا مُعَرَّف بفتح خوانند بکسر برای مهمله و چیزی که بآن معلوم شود آنرا مُعرِّف
گویند بفتح را و معرّف پیوسته محمول شود بران شی از برای افاده تصور او و
آن چهار گونه است زیرا که تعریف کدام شی اگر بجنس قریب و فصل قریب است
نامش حد تام ست بسان تعریف انسان بحیوان ناطق و ظاهر ست که برای
انسان هیچ جنسی قریب تر از حیوان و هیچ فصلی قریب تر از ناطق نیست و اگر
بجنس بعید و فصل قریب یا تنها بالفصل قریب ست نامش حد ناقص بود همچو تعریف
انسان بجسم ناطق یا بناطق فقط ظاهر ست که جسم اول جسم نامی میشود و بعد ازان
حساس متحرک باراده بعد ازان ناطق درین صورت بعدی که میانه جنس که جسم است
و فصل که ناطق ست واقع شود حاجت بیان ندارد و اگر بجنس قریب و خاصه ست
رسم تام باشد همچو تعریف انسان بحیوان ضاحک و اگر بجنس بعید و خاصه ست یا
یا تنها بخاصه است رسم ناقص باشد همچو تعریف انسان بجسم ضاحک یا بضاحک تنها
و عرض عام را خود مدخلی در تعریفات نیست بنا بر آنکه افاده تمیز نمیکند - دیگر
مخفی نماند که انسان کلی از جهت صادق آمدن بر افراد خود در ذهن کلی منطقی ست و نظر
بوجود افراد خود در ظاهر کلی طبیعی ست و مجموع کلی منطقی و طبیعی کلی عقلی باشد

باب دوم در تفصیل تصدیقات

بدانکه ما تعلق به التصدیق را قضیه نامند باین جهت که قضیه بر وزن فعیله در لغت بمعنی
مقضیه یعنی حکم کرده شده یا بمعنی قضا یعنی حکم و در اصطلاح عبارت ست از مرکب تام
که بلحاظ ربط جزو اول با جزو ثانی با قطع نظر از تمامی امور خارجیه احتمال صدق و کذب
هر دو دارد و هرچه چنین باشد خبر نزد نحاة و قضیه نزد منطقیین بود - و نیز باین سبب که

مقصود قائل از قول حکایت از امر واقع شده باشنونده است وقضیه گاهی اطلاق
کرده میشود بر ملفوظه وگاهی بر معقوله یا باشتراک ویا بحقیقت ومجاز وثانی اولی ست برای اینکه
معتبر قضیه معقوله است وملفوظه اعتبار کرده شده است بنا بر دلالت آن بر معقوله پس تسمیه قضیه
ملفوظه بقضیه بسبب تسمیة الدال باسم المدلول است قضیه معقوله عبارتست از مفهوم عقلی
که مرکب ست از محکوم علیه ومحکوم به وحکم پس این معلومات را باعتبار اینکه در ذهن حاصل
شده اند قضیه معقوله گویند ودانستن اینها را امام فخر الدین رازی تصدیق خواند وحکما
فقط دانستن را تصدیق گفته اند وحکم بمعنی وقوع ولا وقوع ست یعنی عبارت از نسبت تامه
ایجابیه وسلبیه است ونسبت حکمیه عبارت از نسبت تقییدیه است که بسبب آن احد الطرفین
قید دیگر را میشود وهمین نسبت بین بین گویند - وفرق میان نسبت حکمیه وحکم در صورت
شک ظاهر میشود که درینجا نسبت حکمیه است وحکم نیست زیرا که شک در نسبت وهمین نسبت
حکمیه مورد حکم است که وقوع ولا وقوع ست بالجمله نسبت تامه خبریه در صورت شک در میان
محکوم علیه ومحکوم به رابطه متصور میشود ودر صورت تصدیق واذعان حکایت از امر واقعی
معلوم میشود پس همین نسبت تامه خبریه را در صورت شک نسبت حکمیه خوانند ودر صورت
تصدیق حکم نامند ووجهش این ست که شک وتصدیق متعلق باشد بقضیه متعلق این هر دو
ضرورست که متغائر باشد پس در قضیه ضرورست از دو نسبت که متعلق شود بیکی شک
وبدیگری تصدیق پس برین تقدیر اجزای قضیه چهار باشند محکوم علیه ومحکوم به ونسبت حکمیه
وحکم یا ایجاب وسلب واین مذهب متأخرین منطقیین ست که نزد ایشان تصور وتصدیق
هر دو متغائر اند باعتبار متعلق وتصدیق متعلق نشود بشیئی که متعلق شده است بدان
شک پس برای تعلق تصدیق نسبت دیگر باشد که آن وقوع ولا وقوع ست -

و قدما چونکه قائل اند بتغایر تصور و تصدیق بحسب ذات فقط پس متعلق شک تصدیق نزد
شان واحد خواهد بود لهذا نزد ایشان قضیه را سه جزء باشد محکوم علیه و محکوم به و نسبت
ایجابیه یا سلبیه و دلیل برین نیست مگر ادعای ضرورت که مفهوم از زید قائم (الخ)
نسبت واحده است که در فارسی به هست و نیست و در هندی به ہے و نہیں
ایجاب و سلب ازان تعبیر می رود — موضح کلام اینکه حکما فقط حکم را تصدیق گفتند
و امام رازی مجموع تصور محکوم علیه و محکوم به و حکم را تصدیق می گوید پس تصدیق
بر مذهب حکما بسیط است و بر مذهب امام رازی مرکب و تصور اطراف شرط است
بر مذهب اول و لهذا هیچ تصدیق بی تصور یافته نمی شود و جزو تصدیق است
بر مذهب ثانی و حکم بر مذهب اول نفس تصدیق است و بر مذهب ثانی جزو تصدیق

و قضیه دو گونه است حملیه و شرطیه

فصل اول در بیان حملیه و شرطیه و تقسیم هر یک باعتبار نسبت

بدانکه اگر ثبوت شئ برای شئ یا نفی شئ از شئ باشد آن قضیه را حملیه خوانند
بایں وجه که بر حمل شامل است و حمل در اصطلاح ایشان اتحاد دو متغایر است در مفهوم اگرچه تغایر
اعتباری بود در وجود خارجی محقق یعنی بغیر فرض فارض و اعتبار معتبر در خارج باشد چنانکه
اتحاد جنس انسان یعنی حیوان با فصلش یعنی ناطق یا در وجود خارجی مقدر که تابع اعتبار معتبر
و فرض فارض باشد همچو اتحاد جنس عنقا با فصلش در ضمن وجود خارجی مقدر یا در وجود ذهنی
محقق مانند اتحاد جنس علم با فصل در ضمن علم انسان و یا در وجود ذهنی مقدر مثل اتحاد
جنس شریک باری با فصلش در ضمن وجود ذهنی مقدر باز این حمل اگر بواسطه [illegible]
یا نه بود حمل بالاشتقاق نام دارد و اول را حمل بالمواطاة نیز گویند [illegible]

واحدست چون زید فی الدار و خالد ذو مال والمال لزید و کسیکه حمل بواسطه مشتق را حمل بالا
شتقاق گویند مثل الجسم متحرک در صورت هیچ فائده ندارد زیرا که عند التحقیق مرجع
تغییر هر یک شیء واحدست و اگر چنین نبود بلکه حمل شیء بر شیء بلا واسطه این وسائط باشد
چون الانسان حیوان ای الحیوان محمول علی الانسان این را حمل بالمواطات و
حمل مقول بعلی خوانند و حمل اولی و حمل متعارف از انواع همین حمل بالمواطات است
و اول عبارتست از یکی بودن موضوع و محمول وجوداً و ذاتاً و ثانی عبارتست از یکی شدن
هر دو در وجود نه در ذات و عنوان و این از دو حال خالی نیست یا محمول ذاتی موضوع بود یا
عرضی آن اگر اول ست حمل بالذات باشد و اگر ثانی ست حمل بالعرض بود و معتبر در علوم
همین ست و القیام حملیه از سه جزو بود محکوم علیه و محکوم به و دال بر رابطه اول را موضوع
خوانند زیرا که وضع کرده شده است برای اینکه بر و حکم کنند و ثانی را محمول زیرا که حمل کرده
شده است بر شیء دیگر اگرچه موضوع در لفظ موخر بود و محمول در لفظ مقدم باشد و جهش اینکه
منطقیین رعایت معنی دارند پس این شامل ست مبتدا را و فاعل را نیز چنانچه زید در قال
زید موضوع ست و قال محمول چرا که محصل معنی آن این ست که زید قائل ست یا او قول کرده است
در زمان ماضی بخلاف نحویان که مراعات لفظ نمایند لهذا اگر فعل مقدم باشد و اسم موخر جمله فعلیه
خوانند و در عکس اسمیه و لفظیکه دلالت کند بر نسبت حکمیه مذکوره در قضیه آن را رابطه نامند از
قبیل تسمیه دال باسم مدلول چرا که رابطه در حقیقت نسبت حکمیه است و آن رابطه اداة باشد
بنا بر دلالت آن بر نسبت که آنهم معنی حرفی ست غیر مستقل برای توقف آن بر محکوم علیه و محکوم به
لیکن آن رابطه گاهی در قالب اسم باشد و آن را رابطه غیر زمانیه گویند و برای رابطه غیر زمانیه
لفظ هو مستعار ست زیرا که آن هو در اصل اسم ست و این رابطه معنی حرفی ست و برای آن

نحو زید هو قائم پس زید محکوم علیه و موضوع و مبتدا و مخبر عنه است
و قائم محکوم به و محمول و مخبر به است و هو حرف رابطه و نسبت در عربی و است و هست
در فارسی و هی در اردو ست و گاهی آن رابطه در صورت کلمه باشد و آنرا رابطهٔ زمانیه
گویند و برای آن افعال ناقصه وجودیه گرفته اند و افعال ناقصه افعالی است که وضع شده
برای تقریر و تثبیت فاعل بر صفتیکه غیر مصدر آنست باشد چنانچه زید کان قائما کان
رابطهٔ زمانیه است در عربی و بود در فارسی و هی یا تها در اردو ست و حملیه دو
گونه است یکی موجبه که دران حکم ثبوت شی از برای شی بود دیگر سالبه که دران
حکم نفی شی از شی باشد نحو الانسان حیوان و الانسان لیس بفرس اول مثال
اول است و ثانی مثال ثانی و قضیه حملیه باعتبار رابطه بر دو قسم است یکی آنکه درو
رابطه محذوف باشد در لفظ نه در مراد نحو زید قائم و درین صورت نام قضیه ثنائیه
بود که الفاظ بسیار باشد بنابر استعمال آن بر دو جزو دوم آنکه درو رابطه مذکور شود
و این را ثلاثیه نامند بجهت استعمال آن بر ۳ جزو چون زید هو قائم و زید کان قائما
و آنچه بعض گفته اند که رابطه در لغت عرب علامت اعرابیه است زیرا که اگر مفردات را
ساکنة الاواخر تلفظ کنند بر اسناد دلالت ندارند و اگر مع اعراب تکلم کنند افاده اسناد
نمایند پس ثابت شد که اعراب بر رابطه دلالت میکند و هیئت ترکیبیه برای ربط موضوع
بوضع نوعی که معتبر است در مشتقات و مرکبات درین نظر است چرا که علامت اعرابیه لفظ
نا رابطه واقع نشود بلکه دلالت بر فاعلیت و مفعولیت و خبر آن می نماید و آنکه معنی رابطه
وقت حذف رابطه ازین علامات مفهوم میشود و آن بطریق التزام است زیرا که این
علامات دلالت میکنند بر معانی مقصوده که خالی از رابطه نباشند و همچنین هیئت ترکیبیه از عامل

منافی خصوص ست و اطلاق منافی تقلید پس باعتبار اول الانسان نوع و الانسان کاتب
هر دو صحیح ست و باعتبار ثانی الانسان نوع صحیح ست و الانسان کاتب غیر صحیح و درین امثله حکم
کتابت و نوعیت بر ما صدق علیه انسان یعنی افراد آنها نیست بلکه حکم بر طبعیت آنهاست
مطلقاً و اگر حکم بر افراد موضوع کرده شود پس یا کمیت افراد روشن باشد یا نباشد بر تقدیر
اول آن قضیه **محصوره** خوانند جهت حصر افراد موضوع و مبیّن کمیت آن و سوره نیز نامند
جهت اشتمال آن بر سور مبین کمیت افراد چه آنچه بدان کمیت افراد روشن شود آنرا سور
خوانند ماخوذ از سور بلد ای شهر پناه زیرا که مانند احاطه نمودن دیوار شهر را احاطه افراد
محکوم نماید و حق سور آنکه بر موضوع وارد شود و گاهی در جانب محمول مذکور شود و درین
صورت قضیه را **منحرفه** خوانند و **محصورات** چهار اند **موجبه کلیه سالبه کلیه**
موجبه جزئیه - سالبه جزئیه زیرا که حکم در محصورات یا بر کل افراد ست یا بر بعض آن
و بر هر تقدیر یا بایجاب یا بالسلب و سور موجبه کلیه **کل** افرادیست که برای شمول افراد می آید
نه کل مجموعی و نیز لام استغراق ست مثال کل نار حارة و الحمد لله رب العالمین و سور سالبه
کلیه لاشئ و لا واحد ست چنانکه لاشئ من الناس بجماد و لا واحد من النار ببارد و وقوع
نکره تحت نفی نیز سور سالبه کلیه است بچو ما من ماء الا و هو رطب و سور موجبه جزئیه بعض و
واحد ست چون بعض الحیوان انسان و واحد من الجسم جماد **بخلاف اینکه بعض** اجزا
مدخول علیه گیرند مثل بعض الزنجی اسود چه درین صورت مهمله بود نه موجبه جزئیه زیرا که لفظ
بعض این وقت عنوان قضیه واقع شود نه سور آن و تقدیر مثال برین نهج شود جزء الزنجی
اسود و این مفهوم کلی ست که بر کثیرین موجود فی الذهن صادق می آید و از ذکر کل و بعض
افراد اهمال ست و وقوع نکره در اثبات نیز سور موجبه جزئیه ست نحو کوکب انقض الساعة و

وسور سالبه جزئیه لیس کل و لیس بعض و بعض لیس است چنانکه درین قول لیس کل حیوان انساناً و لیس کل بر رفع ایجاب کلی دلالت بالمطابقه می کند و بر سلب جزئی بالالتزام و هر دو دیگر بر عکس چون لیس بعض الحیوان بحجار و بعض الفواکه لیس بحلو و بر تقدیر ثانی مهمله متاخرین چون الانسان لفی خسر و الانسان لیس فی خسر چه لام درینجا اگر استغراقی گیرند مثال قضیه کلیه بوده و اگر جنسی مثال مهمله قدمائیه بوده و اگر عهدیست مثال قضیه مهمله باشد نزد متاخرین و این مهمله در قوت جزئیه است یعنی هر دو متلازم اند زیرا که هرگاه صادق آید الانسان فی خسر صادق آید بعض الانسان فی خسر حکم در مهمله بر افراد موضوع است لیکن از ذکر کل و بعض افراد اهمال است و هرگاه صادق آید حکم بر افراد موضوع پس یا صادق آید این حکم بر جمیع افراد موضوع یا بر بعض آن و بر هر دو تقدیر صادق آید حکم بر بعض افراد و آن جزئیه است و هرگاه صادق آید بعض الانسان فی خسر صادق آید الانسان فی خسر زیرا که هرگاه حکم باشد بر بعض افراد موضوع حکم باشد بر مطلق آن و آن مهمله است بهر حال مهمله خالی از جزئیه نباشد و قضایای شخصیه در علوم معتبر نیست چه در علوم از اشخاص بحث کرده نشود پس قضایای معتبره در علوم حکمیه محصورات اربعه باشد و **محصل** مفهوم قضیه مسوری دو عقد رجوع میکند آن یکی **عقد وضع** که عبارتست از اتصاف ذات یعنی افراد موضوع بوصف دیگر **عقد حمل** که عبارتست از اتصاف ذات موضوع بوصف محمول و باعتبار اول ترکیب تقییدی باشد و بر تقدیر ثانی ترکیب خبری

فصل سوم در تقسیم حملیه باعتبار محکی عنه

بدانکه چون در قضیه حملیه حکم ثبوت محمول برای موضوع است و ثبوت شیء برای شیء در نظر فرع ثبوت مثبت له در همان ظرفست لهذا در قضیه حملیه ناگزیر است از وجود موضوع و آن وجود خواه وجود محقق بود یا مقدر یا ذهنی پس قضیه باعتبار وجود موضوع بر سه قسم است اول خارجیه آنکه در وی حکم بر موضوع موجود خارجیه محقق بود یعنی موضوع آن موجود بود در خارج و حکم در آن

باعتبار تحقق موضوع و وجود او در خارج باشد چون کل انسان حیوان یعنی اش اینکه هر انسان
موجود فی الخارج حیوان فی الخارج ست والانسان لیس بحجر **دوم حقیقیه** آنکه حکم دران
بر موضوع موجود خارجی مقدر بود یعنی در خارج باعتبار فرض فارض موجود بود چون کل عقاب
طائر معنی اش اینکه هر چه در خارج موجود شود عقاب پس آن بتقدیر وجود خارجی خود طائرست
و فرق در هر دو ظاهرست چه حقیقیه وجود موضوع را در خارج مستدعی نیست بلکه جائزست که در
خارج موجود شود یا نشود و هرگاه در خارج موجود شود حکم بر همان افراد خارجیه محصور نشود بلکه سوای
آن افراد خارجیه افراد مقدره را نیز متناول بود بخلاف خارجیه که آن وجود موضوع را در خارج
می خواهد و دران حکم بر افراد خارجیه محصور بود پس اگر موضوع در خارج موجود نبود در اینجا قضیه
حقیقیه خواهد بود نه خارجیه **سوم ذهنیه** و آن قضیه ایست که دران بر موضوع موجود محقق در ذهن
حکم کنند یعنی وجود او در خارج نیست بلکه در ذهن ست و حکم دران باعتبار خصوص وجود او در
ذهن ست چنانکه الحمد لله درینجا بر افراد حمد که مصدرست حکم ست و افراد مصدری حصصی باشند و
افراد حصصی ذهنی اند زیرا چه آن عبارت ست از طبیعت و ماهیت که ماخوذ بقیدی بود که تقیید
در آن داخل و قید از ان خارج بود و هر چه تقیید دران داخل باشد ذهنی ست و این افراد مثل
افراد مرکب لباری فرضی و اختراعی محض نیست بلکه محقق فی الذهن ست **بعد ازین** باید دانست
که حکم باتحاد محمول با موضوع خواه قضیه خارجیه باشد یا حقیقیه یا ذهنیه اگر از عالم ثبت و قطع صدق وصف
عنوانی بر افراد موجوده نفس الامر و الواقع واقع ست آن قضیه را **بتیه خوانند** و اگر از عالم فرض
و تقدیر انطباق وصف عنوانی بر افراد مقدرة الوجود واقع ست **غیر بتیه** گویند **و اما** در قضیه
حملیه سالبه وجود موضوع ضرور نیست بلکه بسا ست که قضیه سالبه با وجود انتفاء موضوع در ذهن
یا خارج در نفس الامر صادق شود باین رو که سلب از معدوم جائزست چنانکه سلب معدوم

چون ترکیب الباری لیس بموجود و ازینجاست که گفته اند که موضوع سالبه از موضوع موجبه
اعم ست نه باین معنی که موضوع سالبه در تناول اکثر ست از موضوع موجبه بلکه باینمعنی که موضوع
سالبه گاهی معدوم بود بخلاف موضوع موجبه و همچنین موجبه سالبة المحمول وجود موضوع را
مستدعی نیست بخلاف سالبه سالبة المحمول که وجود موضوع را مقتضی ست و فرق در سالبه بسیطه
و سالبة المحمول اینکه در اول حکم بسلب محمول از موضوع ست و در ثانی محمول را از موضوع
سلب کرده بین سلب را بر موضوع حمل نمایند پس در سالبه بسیطه فقط یک رابطه سلبی
بود و در سالبة المحمول دو رابطه یکی رابطه ایجابی و دیگر رابطه سلبی که در محمول داخل ست
پس بتقدیر این قول زید لیس بقائم باعتبار اول زید لیس هو بقائم باشد و باعتبار ثانی زید هو
لیس هو بقائم و بر تقدیر اول معنی اینست زید قائم نیست و بر تقدیر ثانی زید نیست قائم ست

فصل چهارم در بیان معدوله و غیر معدوله

بدانکه قضیه موجبه و همچنین سالبه منقسم ست بسوی معدوله و غیر معدوله معدوله آنکه دران حرف
نفی جزو موضوع یا محمول یا جزو هر دو باشد مانند اللاحی جماد و زید لاعالم و اللاحی لاعالم اول مثال
اول است و ثانی مثال ثانی و ثالث مثال ثالث و این در ایجاب ست و با آنکه جزو موضوع و محمول
آن حرف نفی ست موجبه ست سالبه نیست که در سالبه سلب نسبت مد نظر میباشد نه ثبوت نسبت و درین مقام
ثبوت نسبت مقصود ست برای آنکه لاحی یک لفظ ست مثل زید که صلاحیت موضوع شدن
دارد و همچنین لاعالم مانند قائم محمول ست و در سالبه حرف نفی جزو موضوع و محمول نمیباشد مثال سلب و در
اللاحی لیس بعالم و العالم لیس بلاحی و اللاحی لیس بلاجماد مثال هر سه نوع ست و تسمیه
معدوله بر خلاف اوست و اعم آن در موجبه محصله باشد و در سالبه بسیطه

فصل پنجم در قضایای موجهه

بدانکه نسبت را از جهت ناگزیر است و جهت کیفیت نفس الامری نسبت محمول بموضوع را گویند و آن یا ضرورت است یا دوام یا امکان یا امتناع و این کیفیات ماده قضیه نام دارند و هر قضیه دران تصریح جهت بود بموجهه موسوم شود از برای اشتمال آن بر جهت و رباعیه نیز گویند بسبب اشتمال آن بر چهار جزء و چهارم آن جهت است و متنوعه هم نامند بوجه اشتمال آن بر نوع چه جهت نوعی از کیفیت است پس اگر نسبت ثبوتی است قضیه موجبه باشد و اگر سلبی است سالبه و اگر تصریح جهت نبود **مطلقه** خوانند زیرا که بکدامی از قیود جهت مقید نیست **و قضیه موجهه** بر دو گونه است یکی بسیطه و دیگر مرکبه پس بسیطه آن بود که حقیقت آن یا ایجاب باشد فقط یا سلب بود فقط و آن هشت است **اول ضروریه مطلقه** درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب محمول برای موضوع است تا وقتیکه ذات موضوع موجود است چون کل انسان حیوان بالضرورة و این ضروریه مطلقه موجبه است لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة این ضروریه مطلقه سالبه است پس حکم در اول بضرورت ثبوت حیوانیت است برای انسان و در ثانی نفی حجریت است از ان در همه اوقات وجود آن و بنابر مشتمل بودن آن بکیفیت ضرورت که عبارت از امتناع انفکاک است ضروریه و بجهت عدم تقیید آن بوصفی یا وقتی مطلقه نامیده اند **دوم مشروطه عامه** قضیه ایست که دران حکم بعدم انفکاک ثبوت یا سلب نسبت محمول بموضوع بشرط اتصاف موضوع بوصف عنوانی بود و وصف عنوانی چیزیست که موضوع را بدان تعبیر نمایند مثال موجبه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا مثال سالبه لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا برای اشتراط ضرورت بوصف مشروطه و بنابر عام بودن آن از مشروطه خاصه که عنقریب می آید عامه نامیدند **سوم وقتیه مطلقه** درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب

محمول براے موضوع ست در وقت معین مانند کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس ولاشیٔ من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربیع بنا بر مقید بودن آن
در وقت معین و مقید نبودن آن بلا دوام این نام یافت **چهارم منتشره مطلقه**
درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب براے موضوع ست در وقت غیر معین و چون درین قضیه
وقت ضرورت منتشر غیر معین ست و نه مقید بلا دوام ست منتشره مطلقه گویند و مراد این
نیست که عدم تعین را در آن قید گردانند بل مقصود این ست که بتعین مقید نکنند مطلقاً
گذاشته شود مثال کل انسان متنفس بالضرورة وقتاً ما و لاشیٔ من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتاً ما
پنجم دائمه مطلقه و آن قضیه ایست دران حکم بدوام ثبوت یا سلب نسبت محمول بموضوع
تا بقای ذات موضوع باشد چون کل فلک متحرک دائماً و لاشیٔ من الافلاک بساکن دائماً براے
اشتمال آن بر دوام و عدم تقیید آن بوصفی یا وقتی دائمه مطلقه نامیده اند و فرق در ضرورت
و دوام این ست که انفکاک چیزے از چیزے اگر ممتنع باشد آنرا ضرورت نامند چو انفکاک
حیوان از انسان چرا که اگر انسان حیوان یعنی حساس متحرک باراده نیست محال ست که انسان
باشد بلکه از جمله نباتات یا جمادات تواند بود و اگر ممکن باشد آنرا دوام نامند مثل حرکت فلک
پیداست که در نفی حرکت فلک نفی وجود فلک نمی تواند شد و دائمه مطلقه از ضروریه مطلقه اعم ست
دوام گاهی مع الضرورت بود و گاهی بدون آن **ششم عرفیه عامه** درین قضیه حکم بدوام
ثبوت نسبت محمول بموضوع یا سلب آن بدوام اتصاف موضوع بوصف عنوانی میباشد
چون دائماً کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتباً و دائماً لاشیٔ من الکاتب بساکن الاصابع
مادام کاتباً بوجه فهمیدن اهل عرف این معنی را از قضیه بوقت گفتن و عام بودن از عرفیه
خاصه عرفیه عامه نامیده شد **هفتم مطلقه عامه** قضیه ایست که دران حکم بفعلیت نسبت

ایجابی یا سلبی باشد و مراد از فعلیت نسبت مقابل قوت است برابر است که در یکی از ازمنه
محققه باشد چنانکه در احوال جسمانیات یا در احوال مجردات چنانکه کل انسان متنفس بالاطلاق العام
و لا شیء من الانسان بمتنفس بالاطلاق العام بسبب فهمیده شدن از قضیه همین معنی وقت
اطلاق و غیر مقید بودن آن بتقیید دوام یا ضرورت یا لا دوام یا لا ضرورت و عام بودن آن از
وجودیه لا ضروریه و لا دائمه مطلقه عامه نامیده شد **هشتم ممکنه عامه** قضیه ایست که در آن حکم
به عدم ضرورت از جانب مخالف نسبت بود پس اگر در قضیه نسبت ایجابی باشد مفهوم امکان
عدم ضرورت سلب بود چرا که جانب مخالف ایجاب سلب است و اگر در قضیه نسبت سلبی باشد
مفهوم امکان عدم ضرورت ایجاب بود زیرا که جانب مخالف سلب ایجاب است و برای
اشتمال آن بر امکان و عام بودن آن از ممکنه خاصه ممکنه عامه گویند مثل کل نار حارة
بالامکان العام یعنی حرارت نار ضروری نیست و سلب حرارت از نار ضروری نیست چون
لا شیء من الحار ببارد بالامکان العام یعنی ثبوت برودت حار را ضروری نیست **و مرکب**
آن بود که حقیقت آن مرکب بود از ایجاب و سلب بشرط آنکه جزو ثانی در آن قضیه بعبارت
مستقل مذکور نشود عام است از آنکه ترکیب در لفظ یافته شود چون کل انسان ضاحک بالفعل لا
دائما چه لا دائما اشاره است بطرف لا شیء من الانسان بضاحک بالفعل یا نیافته شود چون کل
انسان کاتب بالامکان الخاص که معادل دو قضیه ممکنه عامه است ای کل انسان کاتب بالا
مکان العام و لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام و معتبر در تسمیه آن خواه موجبه بود یا
سالبه جزو اول است پس اگر این جزو موجبه است چون بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام
کاتبا لا دائما موجبه باشد هر چند که جزو ثانی سالب است و اگر جزو اول سالب است نحو
بالضرورة لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما سالبه بود گو جزو

ثانی موجب باشد و آن همگی هفت ست یکی **مشروطه خاصه** و این همان مشروطه
عامه ست که با مطلقه عامه مرکب گشته پس اگر مشروطه خاصه موجبه ست از جزو اول
مشروطه عامه موجبه و جزو ثانی مطلقه عامه سالبه ترکیب یابد مثل کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتباً لا دائماً جزو ثانی یعنی لا دائماً عبارت از مطلقه عامه سالبه ست
که مفهومش لاشیء من الکاتب بمتحرک لاصابع بالفعل ست پس این قضیه لول الذکر هم
لادوام باشد و اگر مشروطه خاصه سالبه ست مانند بالضرورة لاشیء من الکاتب بساکن
الاصابع مادام کاتباً لا دائماً از جزو اول مشروطه عامه سالبه و از جزو ثانی مطلقه عامه موجبه
یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل که مفهوم لا دوام بحسب الذات ست ترکیب یابد **دوم**
عرفیه خاصه و این هم در اصل همان عرفیه عامه ست که با مطلقه عامه ترکیب پذیرفته
پس اگر عرفیه خاصه موجبه ست مرکب شود از موجبه عرفیه عامه و این جزو اول ست و
سالبه مطلقه عامه و این جزو ثانی ست چون کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتباً لا
دائماً مفهوم لا دوام سالبه مطلقه عامه ست و اگر عرفیه خاصه سالبه بود از سالبه عرفیه عامه
که جزو اول باشد و موجبه مطلقه عامه که جزو ثانی باشد ترکیب پذیرد و مثال آن لاشیء
من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتباً لا دائماً موجبه مطلقه عامه مفهوم همان لا دوام ست
سوم وقتیه و این قضیه مرکب ست از وقتیه مطلقه و مطلقه عامه پس اگر موجبه وقتیه است
چنانکه این قول بالضرورة کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائماً
ترکیب یابد از موجبه وقتیه مطلقه و این جزو اول ست و سالبه مطلقه عامه که مفهوم لا
دوام ست یعنی لاشیء من القمر بمنخسف بالاطلاق العام و این جزو ثانی ست و اگر سالبه وقتیه است
چون بالضرورة لاشیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائماً از جزو اول سالبه وقتیه مطلقه

وجزو ثانی موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالاطلاق العام که مفهوم لادوام باشد
ترکیب پذیرد **چهارم منتشره** واین قضیه همان قضیه منتشره مطلقه است اگر مرکب با مطلقه
عامه گردیده پس اگر این منتشره موجبه است ترکیب پذیرد از جزو اول موجبه منتشره مطلقه وجزو ثانی
سالبه مطلقه عامه مثال آن بالضرورة کل انسان متنفس فی وقت ما لادائما از لادائما اشارت است
بسوی لاشیء من الانسان بمتنفس بالفعل که سالبه مطلقه عامه است واگر منتشره سالبه است
چنانچه بالضرورة لاشیء من الانسان بمتنفس فی وقت ما لادائما مرکب شود از سالبه
منتشره مطلقه که جزو اول است وموجبه مطلقه عامه که مفهوم لادوام وجزو ثانی است
پنجم وجودیه لاضروریه واین همان مطلقه عامه با ممکنه عامه است پس وجودیه لا
ضروریه اگر موجبه است ترکیب پذیرد از موجبه مطلقه عامه و سالبه ممکنه عامه چون
کل انسان ضاحک بالفعل لا بالضرورة جزو اول موجبه مطلقه عامه است وجزو ثانی که
لاضرورت است اشارت است بسوی ممکنه عامه یعنی لاشیء من الانسان بضاحک بالا
مکان العام زیراکه ایجاب هرگاه ضروری نبود آنجا سلب ضرورت ایجاب بود واین
ممکنه عامه سالبه است پس این مفهوم صریحی لاضرورة باشد واگر سالبه است مرکب شود از
جزو اول سالبه مطلقه عامه واز جزو ثانی موجبه ممکنه عامه که معنی لاضرورة بود زیراکه هرگاه
سلب ضروری نبود انجا سلب ضرورت سلب بود واین ممکن عام موجب است مثال آن لاشیء
من الانسان بضاحک بالفعل لا بالضرورة **ششم وجودیه لادائمه** این قضیه مرکب است از دو قضیه
مطلقه عامه که یکی موجبه باشد ودیگری سالبه وجزو اول صراحةً مذکور شود وجزو ثانی از لادوام
مفهوم شود برابر است که وجودیه لادائمه موجبه باشد یا سالبه مثال موجبه کل انسان ضاحک
بالفعل لادائما ومثال سالبه لاشیء من الانسان بضاحک بالفعل لادائما **هفتم ممکنه**

خاصه این قضیه مرکب ست از دو ممکنه عامه و دران حکم کرده شود بعدم ضرورت ال
نسبت ایجابیه وسلبیه باین طور که حکم کرده شود دران که آن هر دو محال نیستند
واین را سلب ضرورت از هر دو طرف ایجاب وسلب لازم هست چون کل انسان
کاتب بالامکان الخاص ولاشئ من الانسان بکاتب بالامکان الخاص موجبه
وسالبه را معنی یکی ست یعنی ثبوت کتابت وسلب کتابت هیچ کدام انسان را
ضروری نیست و در ممکنه خاصه میان ایجاب وسلب فرق نیست مگر در لفظ نه در معنی پس
ایجابی لفظ باشد موجبه خواهد بود والا سالبه وفرق کردن بدین نهج که در ممکنه خاصه موجبه ایجاب
صریح میباشد وسلب ضمنی بود و در ممکنه خاصه سالبه عکس آن باشد نیز باعتبار لفظ باشد نه بحسب معنی

فصل ششم در تقسیم شرطیه

گذشت که شرطیه آنست که منحل شود بسوی دو قضیه و آن سه گونه است یکی متصله دیگر
منفصله متصله آنکه دران حکم به ثبوت نسبت بر تقدیر اخری در ایجاب و به نفی
نسبت بر تقدیر اخری در سلب باشد نحو ان کان زید انسانا کان حیوانا در ایجاب ولیس
البتة اذا کان زید انسانا کان فرسا در سلب و متصله دو گونه باشد یکی آنکه این حکم بنا بر
کدام علاقه میان مقدم و تالی بود و آنرا لزومیه نامند و مثالش گذشت دوم آنکه بدون
علاقه مذکور باشد واین را اتفاقیه خوانند نحو اذا کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا
علاقه در عرف اهل میزان عبارتست از یکی دو امر و آن اینست که یکی ازان هر دو علت
دیگر یا هر دو معلول ثالث باشند یا میان هر دو علاقه تضایف بود باین طور که تعقل
احدهما موقوف باشد بر تعقل دیگری چون ابوت و بنوت پس چون بگوئی ان کان زید
ابا لعمرو کان عمرو ابنا لزید – این شرطیه متصله باشد که میان هر دو طرف وی علاقه تضایف

ست سوم آنکه در یکی از لزوم و اتفاق معتبر نبود و این را مطلقه گویند و منفصله
آنست که حکم دران بتنافی میان دو شی باشد در موجبه و بسلب تنافی میان هر دو در سالبه
واین بر سه گونه ست زیرا که اگر حکم دران بتنافی یا بعدم تنافی میان دو نسبت در صدق
و کذب ست معاً آنرا منفصله حقیقیه خوانند نحو هذا العدد اما زوج و اما فرد چه ممکن نیست
که زوجیت و فردیت در عددی معین مجتمع شوند یا مرتفع گردند و اگر این حکم فقط براه صدق ست
مانعة الجمع باشد نحو هذا الشیٔ اما شجر و اما حجر و ممکن نیست که شیٔ معین حجر و شجر بود با آنکه
می تواند که نه شجر و نه حجر باشد و اگر این حکم صرف براه کذب ست مانعة الخلو نام دارد
نحو اما ان یکون زید فی البحر و اما ان لا یغرق چه ارتفاع این هر دو باین طریق که زید در دریا
نبود و غرق گردد محال ست و اجتماع این هر دو محال نیست چه می تواند شد که در دریا بود و
غرق نگردد باز این منفصله با هر سه قسم خود سه قسم ست یکی عنادیه که تنافی اندران
هر دو لذاتهما باشد چنانکه در زوج و فرد و شجر و حجر ست در هر ماده دوم اتفاقیه که تنافی مذکور
دران بمجرد اتفاق باشد چنانکه سواد و کتابت در انسان اسود غیر کاتب سوم مطلقه که بیکی
از عناد و اتفاق مقید نبود پس تعداد شرطیات بدوازده میرسد که سه ازان متصلات اند
لزومیه و اتفاقیه و مطلقه و نه ازان منفصلات اند که حقیقیه بر سه گونه است عنادیه و اتفاقیه
و مطلقه و همچنین مانعة الجمع اتفاقیه و مطلقه و عنادیه ست و همچنین مانعة الخلو عنادیه و اتفاقیه
و مطلقه ست و چنانکه حملیه بسوی شخصیه و محصوره و مهمله قسمت پذیرفته بود و گذشت همچنان شرطیه
هم منقسم ست بسوی همین هر سه قسم این قدر ست که قضیه طبعیه درینجا متصور نمی شود و تعدادیکه
در شرطیه بمنزله افراد در حملیه ست چه اگر حکم بر تقدیر معین و وضع خاص ست شرطیه شخصیه
نام باشد نحو ان جئتنی الیوم اکرمتک و اما ان تطهر الیوم الشمس و اما ان لا تکون الارض

مضیة و اگر حکم بر جمیع تقادیر مقدم ست مسمی ست بکلیه نحو کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا و اگر حکم بر بعض تقادیر مقدم ست جزئیه اش خوانند نحو قد یکون اذا کان الشی حیوانا کان انسانا و اگر ذکر تقادیر کلا و بعضا متروک ست مهمله گویند نحو ان کان زید انسانا کان حیوانا و اما اسوار شرطیات پس سور موجبه کلیه در متصله لفظ **متی** و **مهما** و **کلما** ست و در منفصله لفظ **دائما** **ابدا** و **لا محاله** و **قدیما** و هرچه درین معنی ست و سور سالبه کلیه در متصله و منفصله لفظ **لیس البته** ست و سور موجبه جزئیه درین هردو لفظ **قد یکون** ست و سور سالبه جزئیه در هردو لفظ **قد لا یکون** و ادخال حرف سلب بر سور ایجاب کلی و لفظ **لو** و **ان** و **اذا** در اتصال و لفظ **اما** و **او** در انفصال از برای اهمال آید و در مقدم و تالی که دو طرف شرطیه ست در حین طرف بودن هر دو خود هیچ حکم نباشد و بعد از تحلیل اعتبار حکم دران هر دو می توان کرد و هر دو طرف شرطیه یا شبلیه اند بدو حملیه یا بدو متصله یا بدو منفصله یا بدو مختلفه و بر تست استخراج امثله آنها

فصل هفتم در احکام قضایا از روی تناقض

تناقض عبارتست از اختلاف دو قضیه از روی سلب و ثبوت آن بروجهی که صدق احدهما تقتضی کذب آخر باشد لذاته نحو زید قائم و زید لیس بقائم و از برای تحقق این تناقض هشت وحدت شرط ست که بدون آن تحقق تناقض نمی شود **یکی** واحد بودن موضوع **دوم** یکی بودن محمول **سوم** اتحاد مکان **چهارم** توحد زمانی **پنجم** متحد بودن شرط **ششم** یکی بودن اضافت یعنی نسبت **هفتم** واحد بودن جزو کل **هشتم** وحدت قوت و فعل و این هر هشت وحدت را شاعری درین قطعه جمع کرده ست ع در تناقض هشت وحدت شرط دان ✤ وحدت موضوع و محمول و مکان ✤ وحدت شرط و اضافت جزو کل ✤ قوت و

فعل ست در آخر زمان ❁ وچون هر دو قضیه در وحدات مختلف شوند متناقض نبود نحو زید
قائم وعمرو لیس بقائم وزید قائم وزید لیس بقاعد زیراکه در اول وحدت موضوع نیست و در
ثانی اتحاد محمول وزید موجود فی الدار وزید لیس بموجود فی السوق اینجا اختلاف در مکان
ست وزید نائم فی اللیل وزید لیس بنائم فی النهار که اینجا وحدت زمان نیست وزید
متحرک الاصابع بشرط کونه کاتبا وزید لیس بمتحرک الاصابع بشرط کونه غیر کاتب اینجا وحدت
شرط فوت ست وزید اب لبکر وزید لیس باب لخالد که اینجا وحدت اضافت معدوم ست
والزنجی اسود بعضه والزنجی لیس باسود کله واینجا وحدت جزو کل مفقود ست والخمر مسکر
فی الدن بالقوه والخمر لیس بمسکر فی الدن بالفعل واینجا وحدت قوت وفعل منتفی ست
متقدمین همین وحدات را بالاتفاق ذکر کرده اند ومتاخرین وحدات دیگر نیز افزوده اند
همچو وحدت محل و وحدت حال و وحدت تمیز و وحدت آله و وحدت مفعول به لیکن این همه
وحدات داخل اند در وحدت شرط وبعضی باندراج وحدت شرط و کل و جزو در وحدت
موضوع و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل در وحدت محمول اقتصار کرده اند بر سه
وحدت که آن وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان باشد وبعضی اکتفا بر دو
وحدت نموده وحدت موضوع ومحمول بنا بر آنکه وحدت زمان مندرج ست در وحدت
محمول وبعض قناعت کرده اند بوحدت نسبت فقط زیراکه این وحدت مستلزم جمیع وحدات ست
ولابد ست در تناقض که میان دو محصوره بود از انکه هر دو قضیه مختلف باشند در کم یعنی کلیت
وجزئیت وچون یکی کلیه بود دیگر جزئیه باشد چه گاهی هر دو کلیه کاذب باشند نحو کل حیوان انسان
ولاشئ من الحیوان بانسان وگاهی هر دو جزئیه صادق باشند نحو بعض الحیوان انسان
وبعض الحیوان لیس بانسان واین در هر آن ماده باشد که موضوع دران اعم بود در تناقض

قضایای موجهٔ جزئیه است از اختلاف در جهت پس نقیض ضروریه مطلقه ممکنهٔ عامه باشد
و نقیض دائمهٔ مطلقه عامه و نقیض مشروطهٔ عامه حینیهٔ ممکنه و نقیض عرفیهٔ عامه حینیهٔ مطلقه
و این در بسائط موجهه است و نقیض مرکبات مفهوم مردد میان هر دو نقیض بسائط بود
و التفصیل یطلب من مطولات الفن و مشروط است در اخذ نقائض شرطیات اتفاق
در جنس و نوع و مخالفت در کیف پس نقیض متصلهٔ لزومیه موجبه کلیه سالبهٔ متصلهٔ لزومیه
جزئیه باشد و بالعکس و نقیض منفصلهٔ عنادیه موجبه کلیه سالبهٔ منفصلهٔ عنادیه جزئیه است
و بالعکس مثلا چون بگوئی کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود نقیض آن لیس کلما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود باشد و چون بگوئی دائما اما ان یکون هذا العدد
زوجا او فردا نقیضش چنین بود لیس دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا —

فصل ششم در بیان عکس مستوی و عکس نقیض

عکوس چند گونه است یکی عکس مستوی که آنرا عکس مستقیم نیز گویند و آن ساختن جزو اول
قضیه است جزو ثانی و ثانی جزو اول با بقای صدق و کیف پس انعکاس سالبه کلیه بمثل نفس خود
باشد نحو لا شیء من الانسان بحجر چه عکس آن لا شیء من الحجر بانسان است بدلیل خلف و سالبه
جزئیه را انعکاس لزوما نبود زیرا که عموم موضوع در حملیه و مقدم در شرطیه جائز است مثلا
بعض الحیوان لیس بانسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست و عکس
موجبه کلیه موجبه جزئیه آید نحو کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان و انعکاس بسوی موجبه
کلیه نشود چه جائز است که محمول یا تالی عام باشد چنانکه در کل انسان حیوان صادق است
و کل حیوان انسان صادق نیست و نتوان گفت که کل شیخ کان شابا موجبه کلیه صادقه است
و عکس آن بعض الشاب کان شیخا که جزئیه است صادق نیست زیرا که عکس آن بعض من

کان شاباً شیخ ست نه انچه مذکور شد جواب دیگر آنکه حفظ نسبت در عکس ضروری نیست
پس عکس آن بعض الشاب یکون شیخاً باشد و هو صادق لامحاله و عکس موجبه جزئیه همان
موجبه جزئیه بود نحو بعض الحیوان انسان که عکس آن بعض الانسان حیوان ست و برین
عکس اعتراض کرده اند با آنکه بعض الوتد فی الحائط صادق ست و عکس آن که بعض
الحائط فی الوتد باشد صادق نیست جوابش آنکه تسلیم نمیکنیم که عکس آن همین است بلکه
عکسش بعض ما فی الحائط وتد ست و در صدق این عکس خود هیچ شک و شبهه نیست
و باقی مباحث عکوس از عکس موجهات و شرطیات در مطولات مذکور ست دوم عکس
نقیض که نقیض جزو اول را از قضیه ثانی و نقیض جزو ثانی را اول گردانند با بقای صدق
و کیف و این اسلوب متقدمین ست و نزد متاخرین عبارتست از آنکه نقیض جزو ثانی
اصل قضیه را جزو اول عکس و عین جزو اول اصل را جزو ثانی عکس سازند با موافقت عکس
با اصل در صدق و مخالفت در کیف پس عکس موجبه کلیه بعکس قد کنفسها باشد نحو
کل انسان حیوان که عکس آن کل لاحیوان لاانسان ست بخلاف موجبه جزئیه که منعکس
با این عکس نمی شود زیرا که بعض الحیوان لاانسان صادق ست و عکس آن بعض لاانسان
لاحیوان صادق نیست و عکس سالبه کلیه سالبه جزئیه باشد چنانکه در عکس لاشیء من الانسان
بفرس بعض اللافرس لیس بلا انسان گوئی و لاشیء من اللافرس بلا انسان نگوئی زیرا که
نقیضش که بعض اللافرس لاانسان کالجدار باشد صادق ست و عکس
سالبه جزئیه همان سالبه جزئیه بود نحو بعض الحیوان لیس بانسان
که عکس آن بعض اللاانسان لیس بلاحیوان کالفرس ست و عکوس موجهات در کتب
مطولات مذکور ست و ههنا قد تم مباحث القضایا و احکامها بقدر الضرورة —

باب سوم در بیان حجت

بدانکه حجت سه گونه است یکی قیاس دوم استقرا سوم تمثیل۔

فصل اول در تعریف قیاس و تفصیل اقسام آن

قیاس نزد میزانیان استدلال است بحال کلی بر حال جزئی چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان
جسم فکل انسان جسم پس استدلال کردی بحال حیوان که کلی است بر حال جزئی وی که انسان است
و آن عبارت از قولیست که در آن قضایا جمع شوند بر وجهی که اگر تسلیم کنی آن قضایا را لازم
آید بذات آن قول را قول دیگر خواه این لزوم بین بود یا غیر بین و آن درست نمودن دلیل و برهان بر
دعوی خود است و قضیه مراد از سخن تمام باشد که آن دعوی گویند و ... سخن دیگر مددگار آن آوردن
و باز بسر نهادن دعوی آمدن قیاس نامیده شد و مراد از لزوم ذاتی است نه آنچه بواسطه مقدمه اجنبیه بود اگر مقدمات
قیاس نظری است آنرا دلیل بمعنی عام نامند و اگر بدیهی است دلیل بمعنی خاص یعنی برهان گویند پس اگر در آن نتیجه
یا نقیض آن مذکور باشد مسمی باستثنائی میشود و نحو ان کان زید انسانا کان حیوانا لکنه انسان که نتیجه اش که دعوی
تو بود سازد فهو حیوان است و نحو ان کان زید حمارا کان ناهقا لکنه لیس بناهق که نتیجه اش فهو لیس بحمار است و اگر
نتیجه یا نقیض نتیجه در آن مذکور نیست آنرا اقترانی نامند چون زید انسان و کل انسان فهو حیوان و نتیجه اش
انه حیوان و وجه تسمیه اقترانی نزدیک بودن حدود و موضوع در آن است و استثنائی آنکه مشتمل بر حرف استثنا
یعنی الا و اخوات آن باشد اگرچه وجه تسمیه همین حرف استثناست لیکن در اصل تفاوت میان استثنائی و
اقترانی ذکر نتیجه و نقیض آن و عدم ذکر آن باشد و نتیجه قیاس تابع اخس هر دو مقدمه باشد و آن
در کیف سلبست و در کم جزئیست پس نتیجه قیاس مرکب از موجبه و سالبه سالبه باشد و بسیار است که نتیجه
مرکب از دو کلیه کلیه بود و قیاس اقترانی بر دو گونه است حملی و شرطی و موضوع نتیجه را در قیاس
حملی و مقدم را در شرطی اصغر گویند بنا بر آنکه اقل افراد است در اغلب و محمول و تالی نتیجه را اکبر خوانند بنا بر آنکه

اکثر افراد ست غالباً و قضیه اخیره قیاس گردانند مقدمه گویند و مقدمه که در آن اصغر ست آن را صغری نام کنند
و آنکه در آن اکبر ست کبری گویند و جزو دیگر را که میان هر دو مقدمه مکرر افتاده ست آن را حد اوسط شناسند و
اقتران صغری را با کبری قرینه نامند و هیئت حاصله را از وضع اوسط نزد صغری و اکبر شکل خوانند و شکل
چهار ست و **وجه ضبط** و حصر آنکه حد اوسط یا محمول صغری و موضوع کبری ست چنانکه در این
مثال العالم متغیر و کل متغیر حادث که نتیجه آن العالم حادث باشد پس این شکل اول ست و اگر اوسط در
هر دو محمول ست شکل ثانی ست نحو کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان و نتیجه اش چنین باشد لا شیء
من الانسان بحجر و اگر اوسط در هر دو موضوع ست شکل سوم بود نحو کل انسان حیوان و کل انسان کاتب
و نتیجه اش چنین باشد بعض الحیوان کاتب و اگر موضوع در صغری و محمول در کبری ست شکل رابع باشد نحو کل
انسان حیوان و کل کاتب انسان فبعض الحیوان کاتب و چون این شکل در هر دو مقدمه مخالف شکل اول ست
لهذا از اول نسبت بثانی و ثالث بس بعید افتاده باین رهگذر آن را در درجه چهارم نهاده اند و شکل اول را
بدیهی الانتاج گفته زیرا که ترتیب طبیعی ست و طبع سلیم و فطرت مستقیم بر وی هر چه تمامتر آن را می دریابد و
پذیرد و ذهن از اصغر باوسط و از اوسط باکبر انتقال میکند تا آنکه نقل اصغر باکبر لازم میگردد و هر چه چنین
باشد در درجه نخستین بود و از برای اشکال شرائط و ضروب ست چنانچه شرط نتیجه دادن شکل اول بحسب
کیفیت یعنی ایجاب و سلب و بحسب کمیت یعنی کلیت و جزئیت دو امر بود یکی آنکه صغری موجبه بود یا در حکم
موجبه یعنی اگر سالبه ممکنه یا سالبه وجودیه لادائمه بود هم نتیجه دهد و دیگر آنکه کبری کلیه بود برای آنکه اگر صغری
سالبه بود حد اصغر داخل اوسط نیفتد و چون حد اصغر داخل باوسط نیفتد هر حکم که باوسط کنند خواه ایجاب
و خواه سلب لازم نباید که باصغر رسد پس ثبوت اکبر اصغر را یا سلب اکبر از اصغر معلوم نشود و همچنین
اگر کبری جزئی بود شاید که آن بعض از اوسط که موضوع بود در کبری غیر آن بعض بود که محمول بود در
صغری و چون چنین بود حد اوسط متحد نبود و نتیجه متفق نشود و چون شکل اول را این دو شرط باید

تا نتیجه دهد لازم آید که او را چهار ضرب بود بهر آنکه چون صغری واجب بود که موجبه بود لا محاله
یا موجبه جزئی بود یا موجبه کلی و چون کبری واجب بود که کلی بود یا موجبه کلی بود یا سالبه کلی و
دو در دو چهار بود چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم صغری
و کبری موجبه کلیه است و کل انسان حیوان و لا شیء من الحیوان بحجر فلا شیء من الانسان
بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری سالبه کلیه و بعض الحیوان انسان و کل انسان ناطق
فبعض الحیوان ناطق صغری موجبه جزئیه است و کبری موجبه کلیه و بعض الحیوان انسان
و لا شیء من الانسان بحجر فبعض الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه است
این چهار ضروب نتیجه دارد و قسمت عقلی مقتضی بود که درین شکل شانزده ضرب بیاید از شرط ایجاب
هشت ساقط شد و بشرط کلیت چهار پس چهار باقی ماند و خاصیت این شکل آن بود که نتیجه
مطلوبات اربع دهد و اما نتیجه داد شکل دوم بحسب کیفیت و کمیت هم دو شرط بود یکی آنکه هر دو
مقدمه مختلف باشند با یجاب و سلب دوم آنکه کبری کلیه بود بهر آنکه اگر متفق باشند با یجاب
یا سلب عقیم لازم آید و عقیم عبارت بود از قیاس که یکبار با موجبه بود در نتیجه و یکبار با سالبه بودن
آن و چون عقیم لازم آید مقصود نتیجه حاصل نشود و همچنین اگر کبری جزئی بود هم عقیم لازم آید مثال
کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان فلا شیء من الانسان بحجر صغری موجبه کلیه است کبری
سالبه کلیه و لا شیء من الحجر بناطق و کل انسان ناطق فلا شیء من الحجر بانسان صغری
سالبه کلیه است و کبری موجبه کلیه و بعض الحیوان انسان و لا شیء من الحجر بانسان فبعض
الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه است و بعض الحجر [illegible]
و کل ناطق [illegible] فبعض الحیوان لیس بناطق صغری [illegible] جزئیه و کبری موجبه کلیه است اگرچه
بحسب قسمت عقلی اینجا نیز شانزده ضرب [illegible] لکن بشرط اختلاف [illegible] و العقیم هشت [illegible]

ساقط گردید و بشرط کلیت کبری چهار و ازین که یاد کردیم معلوم بود که این شکل نتیجه بدهد در دو
ضرب اول الا سالبه کلیه و در دو ضرب آخر مگر سالبه جزئیه و اما نتیجه دادن شکل سوم بحسب کیفیت
وکمیت هم دو شرط بود یکی آنکه صغری موجبه بود دوم آنکه یکی از مقدمتین کلیه بود برای آنکه اگر
صغری موجبه نبود عقم لازم آید و همچنین اگر هر دو مقدمه جزئی بود تواند بود که آن بعض
از اوسط که با صغر حکم با وکرده باشیم غیر آن بعض بود که با کبر حکم با وکرده باشیم پس ملاقات
صغر و اکبر محقق نشود و نه عدم ملاقات پس نتیجه محقق نشود و چون مراعات این دو شرط
واجب بود لازم آید که این شکل شش ضرب نتیجه بدهد چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل انسان
ناطق فبعض الحیوان ناطق صغری و کبری هر دو موجبه کلیه است و کل انسان حیوان و لا شیء
من الانسان بحجر فبعض الحیوان لیس بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری سالبه کلیه و کل
انسان حیوان و بعض الانسان کاتب فبعض الحیوان کاتب صغری موجبه کلیه و کبری موجبه
جزئیه است و بعض الحیوان انسان و کل حیوان متنفس فبعض الانسان متنفس صغری موجبه
جزئیه است و کبری موجبه کلیه و بعض الحیوان انسان و لا شیء من الحیوان بجماد فبعض
الانسان لیس بجماد صغری موجبه جزئیه است و کبری سالبه کلیه و کل حیوان جسم و بعض
الحیوان لیس بضاحک فبعض الجسم لیس بضاحک صغری موجبه کلیه است کبری سالبه
جزئیه و در اینجا نیز اگرچه قسمت عقلی مقتضی بود که شانزده ضرب باشد لیکن شرط اول
دو ضرب را ساقط کرد و شرط دوم هشت ضرب را و ازین که بیان کردیم لامحاله
معلوم شود که این را نتیجه جزئی بود هم در ایجاب و هم در سلب و شرط
در انتاج شکل رابع بحسب کیف و کم یا ایجاب مقدمتین است با کلیت صغری یعنی وقتیکه
مقدمتین موجب باشد صغری کلی بود و کبری اعم است ازینکه کلی بود یا جزئی یا اختلاف

مقدمتین ست باکلیت احد المقدمتین ای وقتیکه مقدمتان مختلف بایجاب و سلب
باشند ضرورست که صغری یا کبری کلی باشد پس باین اشتراط هشت ضرب بعلت
عقیمه بودن از شانزده ضرب محتمله عقلی افتاد و آن ۱ موجبه جزئیه صغری با موجبه
کلیه کبری و ۲ موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری و ۳ سالبه جزئیه صغری با سالبه
کلیه کبری و ۴ سالبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبری و ۵ سالبه کلیه صغری با سالبه
کلیه کبری و ۶ سالبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری و ۷ موجبه جزئیه صغری با سالبه
جزئیه کبری و ۸ سالبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری ست هشت ضرب باقی ماند دو
ازان یعنی اول و دوم منتج ایجاب جزئی ست سوم منتج سلب کلی و باقی پنج ضرب منتج
ضرب سلب جزئی ست و تفصیل ضروب هشتگانه منتجه بدین نهج باید دانست ۱ نحو کل
انسان حساس و کل ناطق انسان فبعض الحساس ناطق صغری و کبری هردو موجبه کلیه است
۲ و کل انسان حیوان و بعض الحساس انسان فبعض الحیوان حساس صغری موجبه کلیه و کبری
موجبه جزئیه ست ۳ و لاشئ من الحیوان بحجر و کل حساس حیوان فلاشئ من الحجر بحساس صغری
سالبه کلیه کبری موجبه کلیه است ۴ و کل انسان حیوان و لاشئ من الحجر بانسان فبعض الحیوان
لیس بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری سالبه کلیه ۵ و بعض الحیوان انسان و لاشئ من الحجر بحیوان فبعض
الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه است ۶ و بعض الحیوان لیس بانسان و کل کاتب
حیوان فبعض الانسان لیس بکاتب صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه کلیه ۷ و کل انسان جسم
و بعض الحیوان لیس بانسان فبعض الجسم لیس بحیوان صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه است
۸ و لاشئ من الانسان بحجر و بعض الحیوان انسان فبعض الحجر لیس بحیوان صغری سالبه کلیه
و کبری موجبه جزئیه ست و اقترانیات شرطیه پنج قسم بود بر آنکه یا مرکب بود از دو متصله

چنانکه کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کان النهار موجودا فالعالم مضیء یا از دو
منفصله چنانکه العدد اما ان یکون زوجا او فردا و الزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج
الفرد یا از منفصله و حملیه و درین گاهی جزو اول حملیه باشد مثلا هذا الشیء
هذا الشیء انسان کان حیوانا و گاهی بالعکس نحو کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا و کل
حیوان جسم یا از منفصله و حملیه و درین نیز گاهی جزو اول منفصله باشد و جزو ثانی حملیه نحو
و اما اما ان یکون العدد زوجا او یکون فردا و کل واحد منهما داخل تحت الکم و گاهی بعکس اول
چنانکه هذا العدد اما اما ان یکون العدد زوجا او فردا یا از متصله منفصله چنانکه کلما کان
هذا ثلثة فهو عدد و دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا اینجا جزو اول متصله است و ثانی
منفصله و گاهی بالعکس باشد چنانچه دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا و کلما کان
الشیء زوجا او فردا فهو کم درین اقسام خمسه اشکال اربع منعقد میشوند چه ضرورست درین اقسام
اشتراک دو مقدمه در یک جزو و آن حد اوسط است پس اگر آن حد اوسط محکوم به یعنی تالی در
صغری و محکوم علیه یعنی مقدم در کبری باشد آن شکل اول است مثال شکل اول در متصله کلما
کان زید انسانا کان حیوانا و کلما کان حیوانا کان جسما نتیجه دهد کلما کان زید انسانا کان
جسما یا محکوم به در هر دو باشد آن شکل دوم است چنانچه کلما کان زید انسانا کان حیوانا و لیس
البتة اذا کان حجرا کان حیوانا نتیجه دهد لیس البتة ان کان زید انسانا کان حجرا یا محکوم علیه
در هر دو آن شکل ثالث است چنانکه کلما کان زید انسانا کان حیوانا و قد یکون اذا کان زید انسانا
کان کاتبا نتیجه دهد قد یکون اذا کان زید حیوانا کان کاتبا یا محکوم علیه در صغری و محکوم به
در کبری باشد آن شکل رابع است مثال کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کلما کان زید جسما
کان انسانا نتیجه دهد کلما کان زید حیوانا کان جسما و اما اقترانی شرطی که مرکب بود از منفصلات

ثالثش از شکل اول اما کل اب او کل ج د و د اما کل د ه او کل د ز نتیجه دهد اما کل اب
او کل ج د او کل د ز غرض انعقاد اشکال وضروب نتیجه وشرائط معتبره درین قسم هیچ
از اقترانیات حملیه است سوا از سواء و اما قیاس استثنائی شرطی مرکب بود از دو مقدمه یکی
شرطیه خواه متصله باشد خواه منفصله و دیگر وضعیه یعنی یکی از دو جزو شرطیه دال باشد بر وضع
و آن اثبات است پس در وضعیه اثبات یکی از دو طرف شرطیه میباشد چون قول کلما کان
زید انسانا کان حیوانا لکنه انسان و اما ان یکون هذا الشئ حجرا او شجرا لکنه شجر یا رفعیه یعنی یکی
از دو جزو شرطیه دال باشد بر رفع پس در رفعیه رفع یک دو طرف شرطیه بود چون کلما کان
زید حمارا کان ناهقا لکنه لیس بناهق و اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا لکنه لیس بشجر
بالجمله آن بر دو قسم است یکی اتصالی دوم انفصالی اتصالی آنست که مرکب باشد از متصله
لزومیه با وضع مقدم و آنرا نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گوئی کلما کان هذا الجسم انسانا کان حیوانا
لکنه انسان فهو حیوان یا مرکب از متصله لزومیه با رفع تالی و آنرا نتیجه رفع مقدم است چنانکه گوئی
کلما کان هذا الجسم انسانا کان حیوانا لکنه لیس بحیوان فلیس بانسان و اما انفصالی آنست
که مرکب باشد از منفصله حقیقیه با وضع احد الجزئین این را نتیجه رفع جزو دیگر باشد و با رفع احد الجزئین
آنرا نتیجه وضع جزو دیگر باشد پس او را چهار نتیجه باشد چنانکه گوئی هذا العدد اما زوج او فرد لکنه
زوج فلیس بفرد لکنه فرد فلیس بزوج لکنه لیس بزوج فهو فرد لکنه لیس بفرد فهو زوج یا مرکب
باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع احد الجزئین او را نتیجه رفع جزو دیگر باشد پس او را دو نتیجه باشد
چنانکه گوئی هذا الجسم اما شجر او حجر لکنه شجر فلیس بحجر لکنه حجر فلیس بشجر یا مرکب باشد از منفصله
مانعة الخلو با رفع احد الجزئین او را نتیجه وضع جزو دیگر باشد پس نتیجه او را دو است چنانکه
هذا الجسم اما لا حجر او لا شجر لکنه حجر فهو لا شجر لکنه شجر فهو لا حجر بدانکه در قیاس شرطی استثنائی

ضرورست از کلیت شرطیت ای کلیت وضع یا رفع اگر مراد آن تحقق شود محمل ست اینکه لزوم
باعتبار بعض اوضاع باشد و استثنا بر دیگر پس از اثبات یکی و جزو شرطیه یا نفی آن ثبوت
دیگر یا نفی آن لازم نیاید یا رب مگر وقتیکه باشد وقت اتصال یا انفصال و وضع آن جزو
بعینه وقت استثناء وضع آن پس این نتیج قیاس ست بالبداهة چون ان قدم زید فی
وقت الظهر مع عمرو اکرمته لکنه قدم مع عمرو فی ذالک الوقت فاکرمته و مراد بکلیت استثناء
تحقق استثناء در جمیع ازمنه فقط نیست بل با جمیع اوضاع که منافی مقدم نباشد پس وقتیکه
گفتیم قد یکون اذا کان اب فجد و کان اب واقعا دائما لازم نیاید بمجرد واقع و دائم بودن
اب تحقق ج د فی الجملة اعم ست ازینکه باشد بر اوضاع غیر منافیه برای آن اوضاع مقدم
یا بر اوضاع منافیه برای ان البته لازم آید اگر باشد اب واقع با جمیع اوضاع
که منافی اب نیست چنانکه واقع ست دائم و از وقوع آن دائم لازم نیاید وقوع آن در
جمیع اوضاع غیر منافیه جهت جائز بودن اینکه باشد وضعی غیر منافی و نباشد برای آن تحقق اصلا

فصل دوم در تشریح استقراء

استقراء استدلال ست بر کلی بتتبع اکثر جزئیات نحو کل حیوان یحرک فکه الاسفل عند المضغ
زیراکه چون انسان و فرس و بغال و حمیر و بعیر و طیور و سباع را تتبع کردیم همگنان همچنین یافتیم
ناچار بعد از تتبع این جزئیات مستقرات حکم کردیم بانکه هر حیوان محرک فک اسفل خود ست نزد
خائیدن لکن استقرا مفید یقین نباشد و آنچه بدان حاصل میگردد همین ظن غالب ست چه جائزا
که همه افراد این کلی بان حالت نبود چنانچه نهنگ باین صفت نیست بلکه وی فک اعلی خود جنباند

فصل سوم در بحث تمثیل

وآن اثبات حکم ست در یک جزئی بنابر وجود آن در جزئی دیگر بسبب معنی جامع که مشترک باشد

میان هر دو و اول را مقیس و فرع خوانند و دوم را مقیس علیه و اصل مانند نحو العالم موءلف
کالبیت فهو حادث و گوئی نبید حرام ست بنا بر آنکه خمر حرام ست زیرا که هر دو جزئی مسکر اند و
علما را در اثبات این معنی که امر مشترک علت ست از برای حکم مذکور طرق عدیده هست و عمده آنها
دو طریق باشد یکی دوران نزد متاخرین و قدما آنرا طرد و عکس می نامیدند و آن دوران حکم ست
با معنی مشترک در وجود و در عدم که چون یافته شود معنی یافته شود حکم و چون منتفی گردد معنی منتفی
گردد حکم پس دوران دلیل ست بر بودن مدار یعنی معنی علت از برای اثر یعنی حکم دوم سبر و
تقسیم ست و آن شمردن اوصاف اصل ست پس ترتیب ثابت کردن این معنی که ما دون این معنی
مشترک که صالح اقتضای حکم نیست بنا بر وجود این اوصاف در جای دیگر با تخلف حکم مثلا
در مثال مذکور میگویند که علت حدوث بیت یا امکان ست یا وجود یا جوهریت یا جسمیت
یا تالیف و جز تالیف هیچ شئی از مذکورات صالح علت حدوث بودن نیست ورنه هر ممکن
و هر موجود و هر جوهر و هر جسم حادث بودی حالانکه واجب و جواهر مجرده و اجسام اثیریه
این چنین نیست و این نیز مفید ظن باشد از جهت اینکه خصوصیت اصل شرط علیت یا خصوصیت
فرع مانع بود بخلاف قیاس که مفید یقین باشد پس عمده در باب تحصیل تصدیقات قیاس ست

باب چهارم در لواحق قیاس

فصل اول در قیاس مرکب

قیاس مرکب عبارتست از مقدمات چند که از بعضے ازان مقدمات نتیجه حاصل آید که ازان
نتیجه و مقدمه دیگر نتیجه حاصل آید هم بدین ترتیب تا آنگاه که مطلوب حاصل آید و آن دو قسم بود مفصول
و موصول مفصول آن بود که نتیجه دو نوبت یاد کنند یکی نوبت ازان رو که نتیجه بود یک نوبت
ازان رو که مقدمه بود نسبت بانکه بعد از وی یاد کنی شناختی چنانکه گوئی کل ج ب و کل ب ا

نتیجه کل ج آ بعد ازان گوئی کل ج ا و کل ا د نتیجه کل ج د بعد ازان دیگر گوئی کل ج د و کل د ه نتیجه کل ج ه و مطلوب این بود اما مفصول آن بود که در وی نتیجه‌ها یاد کنند چنانکه گوئی کل ج ب و کل ب ا و کل ا د و کل د ه نتیجه کل ج ه و مطلوب این است

فصل دوم در قیاس خلف بالضم

قیاس خلف ثابت گردانیدن مطلوب بود بباطل کردن نقیض مطلوب و این آن وجه بود که نقیض مطلوب را تالیف کنند با مقدمه که فی نفس الامر صادق و مسلم بود تا نتیجه دهد که آن نتیجه محال بود پس معلوم شود که نقیض مطلوب باطل بود چون نقیض مطلوب باطل بود مطلوب حق بود و این قیاس مرکب بود از دو قیاس یکی اقترانی که مرکب بود از متصله صغری و حملیه کبری که شرکت حملی با متصله در تالی بود و دوم قیاس استثنائی که مقدم شرطی که آن قیاس متصله بود که نتیجه قیاس اول بود و مقدم استثنائی او استثنای نقیض تالی چنانکه در وقتیکه مطلوب اثبات ایجاب است بعضی ج ب بود گوئی که اگر نیست بعضی ج ب صادق نبود لازم آید که صادق بود هر چه ج بود ب بود بعد ازان گوئیم و هر چه ب بود ا بود و این مقدمه سوم بود تا نتیجه آن دهد که اگر صادق نبود نیست بعضی ج ب صادق بود که هر چه ج بود ا بود بعد ازان آن متصله که نتیجه قیاس بود مقدم استثنائی سازیم و گوئیم اگر صادق نبود نیست بعض ج ب صادق بود هر ج ا بود لیکن نیست بعض ج ا و این مقدمه نیز هم مسلم بود نتیجه آید که نیست بعض ج ب و مطلوب این بود

باب پنجم در مواد قیاس

بدانکه صحیح قیاس را چاره نیست از صورت و ماده و صورت هیأة حاصله است از ترتیب مقدمات و وضع بعض آن نزد بعض و قد عرفت الاشکال الاربعه و علمت شرائطها فی الانتاج و اما ماده پس قدما تا آنکه شیخ رئیس در تفصیل و توضیح مواد قیاس بحث اهتمام داشته اند و از بحث در بسط

قبیح آن اعتنائی نامرضیه زیراکه غرض تمام الفائده و اشمل العائده ست از برای طلبه صناعات لکن متأخرین
در بیان صور قیاسیه اطالت کلام بسیار کرده و غایت بسط در آن نموده اند لاسیما در اقترانیه شرطیات متصله
و منفصله با آنکه منفعت و جدوای این قیاسات خیلی کم ست و امر ماده را که عبارت از صناعات خمس ست
ترک ساختند و در بیان آن بر حدود همین صنائع پنجگانه اقتصار فرمودند قیاس باعتبار ماده
پنجگونه است یکی برهانی دوم جدلی سوم خطابی چهارم شعری پنجم سفسطی مادهٔ قیاس یعنی آن
مقدمات که قیاس از آن مرکب بود یا یقینی بود یا غیر یقینی مراد از یقین اعتقادی بود جازم
ثابت و از اعتقادات هرچه غیر آن بود آنرا غیر یقینی خوانند و قسم اول قیاس که برهان ست
مولف ست از مقدمات یقینی خود بدیهی بود یا نظری که منتهی میشود بسوی بدیهی و نتیجهٔ آن قول
یقینی بود و آنکه بعض زعم کرده اند که تالیف برهان فقط از بدیهیات میشود چیزی نیست چه
معتبر در برهان قطعی بودن مقدمات ست نه بدیهی بودن آنها فقط بخلاف دیگر اقسام قیاس که
مرکب بود از مقدمات غیر یقینی **فصل اول** در مقدمات یقینی که آنرا بدیهیات
خوانند شش گونه است یکی **اولیات** و آن قضایا ست که عقل بمجرد التفات و تصور
بدان جزم میکند و محتاج بسوی کدام واسطه نمی گردد مثل الکل اعظم من الجزء - دوم
فطریات که مفتقر واسطه باشند و آن واسطه هرگز از ذهن غائب نگردد وقت تصور طرفین
و لهذا میگویند همی قضایا قیاساتها معها نحو الاربعة زوج چه هر که مفهوم اربعه را که مرکب از
چهار وحدات ست تصور کند و مفهوم زوج را تصور نماید باین طور که عددی منقسم بمتساویین
باشد حکم خواهد کرد بانکه چهار جفت ست و همچو الواحد نصف الاثنین که عقل بعد از ملاحظه
مفهوم اثنین و واحد حکم میکند بآنکه یکی نیمه دو ست سوم **حدسیات** و آن ظهور
مبادی ست دفعة واحدة بدون آنکه آنجا حرکت فکریه بود چنانکه عقل هرگاه اختلاف

حال تعدد تشکلات نوریه باعتبار اوضاع قرب و بعد او از آفتاب که مبدء او است
یکبارگی ملاحظه کنند بدون حرکت فکر حکم کنند بآنکه نور قمر مستفاد است از نور شمس و همین است
مطلوب **وفرق** در میان حدس و فکر اینست که در فکر لابد است از دو حرکت یکی از نفس بجانب
از مطالب بمبادی دوم از مبادی بمطالب و اطلاق فکر بر مجموع این دو حرکت بود بخلاف حدس
که دران حرکت نبود اما دو حرکت بچه سبب زیرا که ذهن بعد از حصول مطلوب بوجهی با حرکت میکند
در معانی مخزونه و مبادی مکنونه بطلب چیزی که مناسب مطلوب است تا آنکه معلومات مناسبه مطلوب دریابد
و اینجا حرکت اولی تمام شد پس رجوع قهقری کرده حرکت ثانی میکند بترتیب معلومات مخزونه که آنرا
دریافته بود و این ترتیب بر نهجی بود و هر یکی را در جای مناسب و نهد تا آنکه مطلوب بدست آید یعنی
انتهای حرکت وصول است بمطلوب و تمام حرکات را دران دخلی نیست و اینجا حرکت دوم
تمام شد و مجموع این هر دو حرکت مسمی است بفکر مثلا چون انسان را بوجهی از وجوه تصور کنی
همچو کاتب و ضاحک بازطالب ماهیت او شوی ذهن خود را بسوی معانی مخزونه همچو جوهر و جسم
و جسم نامی و حیوان و ناطق حرکت داده باشی حیوان و ناطق را مناسب مطلوب یابی اینجا یک
حرکت نخستین تمام شود و مبدء مطلوب او معلوم است بیک وجه و منتهای آن حیوان و ناطق
است که از معانی مخزونه و مبادی مکنونه باشد پس حیوان و ناطق را ترتیب دهی باین طریق که
حیوان را که جنس است بر ناطق که فصل است مقدم سازی و حیوان ناطق که مجموع مبادی محصله است
بگویی و اینجا حرکت ثانیه منقطع شد و مطلوب بدست بهم داد و این فکر تصوری است و باندک تغیر فکر
تصدیقی میشود زیرا که اگر حیوانیت انسان را بوجهی از وجوه همچو ضاحک و کاتب اذعان نمائی و
خواستگار دلیلش شوی و ذهن را بمعانی مخزونه که موجود و جوهر و جسم و جسم نامی و حساس و متحرک
بالاراده است حرکت دهی جسم نامی متحرک بالاراده را مناسب مطلوب یابی پس اینجا حرکت نخستین

پایان یافت و مبدء الانسان حیوان کلی ست و منتهی جسم نامی حساس متحرک بالاراده باز این ترتیب دیگر
و گوئی الانسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و کل جسم نامی متحرک بها فهو حیوان اینجا حرکت دوم
که از مبدء بسوی مطلوب بود تمام شد و الانسان حیوان که مطلوب بدست آمد بخلاف حدس که انتقال
ذهن در آن از مطلوب بسوی مبادی دفعة و یکبارگی بود همچنین از مبادی بسوی مطلوب بسیارست که این
حدس در پس شوق و تعب بود و گاهی بدون این هر دو باشد و مردم در حدس مختلف اند بعض قوی
الحدس و کثیر الحدس اند و ایشان را اکثر مطالب بحدس حاصل گردد همچو کسی که موید ست بقوت
قدسیه و او را حصول مجهولات بالنظر و فکر بدست آید از انبیا و اولیا و حکما و عقلا و بعض قلیل
الحدس و ضعیف الحدس اند همچو کسی که حظی از دانش دارد مگر صفائی خاطرش بدرجه قصوی
نرسیده و بعض را خود حدس نبود همچو کسی که در بلادت بدرجه نهایت رسیده و من هنا العلم
ان البداهة و النظریة مختلفتان بالاشخاص و الاوقات فرب حدسی نظری عند فاقد القوة
القدسیة و یکون لصاحبها بدیهیا چهارم **مشاهدات** ست و آن قضایاست که
در آن حکم بواسطه مشاهده و احساس کنند خواه این حکم جزئی بود مثل هذه النار حارة یا کلی
مثل کل نار حارة و این دو گونه باشد یکی آنکه بسبب یکی از حواس ظاهره دیده شود و آن پنج
قوت لمس و قوت ذوق و قوت شم و قوت سمع و قوت بصر
اما قوت لمس و آن قوت بود که در همه پوست بدن پراگنده بود و ادراک هر چه مماس
و مضاد او در کیفیت بود کند و چندی بر آنند که قوت لمس چهار بود قوتیکه حکم کند در میان
گرم و سرد و قوتیکه حکم کند میان تر و خشک و قوتیکه حکم کند میان صلب و لین و قوتیکه حکم
کند میان نرم و درشت **اما قوت ذوق** قوتی بود در عصب که بر روی زبان کشیده باشد
و ادراک طعام ها کند که آمیخته بود با رطوبت لعابیه مستحیل با آن طعام شود و حاسل شود

و اما قوت شم قوتی بود که در دو زیادت مقدم دماغ بود که آن دو زیادت بدو سر
پستان ماند و ادراک بویها آن قوت کند بواسطه هوای که منفصل شود از آن جسم که
او را رایحه بود و ادراک کردن این قوت مر بویها را احتیاج بمماست آن جسم که او را رایحه
باشد نباشد همچنانکه در آن دو قوت دیگر اما قوت سمع قوتی بود که در عصبی بود که
گسترده بود بر سطح باطن اندرون گوش و ادراک آوازها بواسطه هوا کند و بباید دانست
که صوت را وجودی ثابت نیست چنانکه وجود بیاض مثلا بل صوت اثری حادث ست که دمبدم
متجدد میشود و بسبب آن یا سودن سخت ست که آنرا قرع گویند یا برکندن سخت که آنرا قلع خوانند
چه بسبب آن تموج در هوا پیدا شود تا آنگاه که بهوا اندرون گوش رسد پس آن هوا اندرون
گوش نیز در تموج آید و در تموج او حرکت دران پوست که بر روی آن عصب که در
محل یابنده صوت کشیده بود ظاهر گردد پس دریابنده آنرا دریابد و اما قوت بصر
آن قوتی بود در عصبی مجوف که مدرک صور تنها بود که در رطوبت جلیدی که نقیح اول و یکی معروف
نام یکی از رطوبات چشم ست منطبع شود بواسطه جسم شفاف مثل آب و هوا و آبگینه و بلور و امثال آن
و این صورت که در رطوبت جلیدی حاصل میشود در ادراک چیز واجب بود که مساوی آن چیز بود
در مقدار تا آن چیز دیده بود و گرنه آن چیز نه دیده بود دوم آنکه ادراکش مدرک که از حواس باطنه
بود و آن نیز پنج ست **حس مشترک و خیال و وهم حافظه متصرفه** حس مشترک
قوتی ست در مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ و آن قبول کند جمیع صوری را که مرتسم ست در حواس خمسه
ظاهره پس این حواس خمسه ظاهره بمنزله جواسیس ست این حس مشترک را یا بمثابه انهار خمسه که
آب بحوض میرساند لهذا این را حس مشترک گویند و خیال قوتی ست در موخر بطن اول از دماغ
که نگاهدارد صور محسوسه را بعد غیبوبت و آن خزینه حس مشترک ست و وهم قوتی ست در آخر

بطن اوسط و کار او آنست که چیزهائے دیده و نادیده راست یا دروغ نقش مینماید خواه آن
چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلاً هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکی ست
بیش نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل ست بره مادر خود را بواسطه
وهم شناسد در رمه با وجود آنکه مادرش در صد گوسپند ست و دیگر نسبت دشمنی گرگ و
و دوستی سگ را بدین قوت دریابد و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر
چنانکه شخصی در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند که مرده جماد ست از و ترس
نباید مگر واهمه وسوسه می اندازد و خائف میکند و حافظه قوتی ست در اول بطن موخر
دماغ نگاه میدارد هر چه از حواس ظاهره و باطنه بدو رسد و متصرفه قوتی ست در اول
بطن اوسط و کار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی ست و این قوت را باعتبار
استخدام نفس ناطقه در ترکیب مدرکات خود متفکره گویند و باعتبار استخدام وهم در ترکیب مدرکات
خود متخیله نامند بدانکه مراد از صور که درینجا مذکور شد آن چیز ست که ادراک آن بیکے از
حواس ظاهری ممکن باشد چنانکه درشتی و نرمی و شیرینی و لون وغیره و مراد از معانی
چیزیست که ادراک آن بیکے از حواس ظاهری ممکن نباشد چنانچه دوستی و دشمنی و
این را وجدانیات خوانند و مدرکات عقل صرف که کلیات بود درین قسم منضم نیست
چنانکه حکم کنیم بآنکه ما را گرسنگی و تشنگی ست و آگاهی ما بافعال و ذوات خود و صفائی
خواطر صوفیه صافیه و اشراق حکماء اشراقیه از همین باب ست پنجم تجربیات ست
و آن قضایا ست که حکم میکند بدان عقل بواسطه تکرار مشاهده و عدم تخلف حکمی کلی چنانکه
حکم باین معنی که شرب سقمونیا مسهل صفرا ست و تجربه گاهی کلی بود چون وقوع مکرر شود
و با آن احتمال لا وقوع نبود و گاهی اکثری بود در یکطرف وقوع بتجویز لا وقوع راجح

باشد و گاهی حکمی معین نزد یک شخصی کلی بود و نزد دیگری اکثری و نزد سوم هرگز مجرب
نبود **ششم** متواترات ست و آن قضایاست که حکم کنند بدان بواسطه اخبار
جماعه که عقل تواطو و اتفاق ایشان را بر کذب محیل می داند و در اقل عدد این جماعه اختلاف
ست نزد بعضی چار و نزد بعض پنج و نزد بعض ده و نزد بعض چهل و نزد بعض هفتاد اند
و اشبه آنست که این عدد مختلف میشود باختلاف حال مخبران و اختلاف ماجریات و
واقعات پس عدد معین نشود بلکه ضابطه آنست که تا حدی برسد که افاده یقین کند و هر
قیاسی که مولف ازین قیاسهای شش گانه بود خواه هر دو مقدمه او از یک نوع بود خواه
از دو نوع آنرا برهان خوانند و عمده درین مبادی اولیات ست پس تر مشاهدات
لیس الخبر کالمعاینه و اما حدسیات و مجربات پس حجت نیست مگر بر صاحب آنها و
متواترات را انکار نتوان کرد و **قومی** زعم کرده که مقدمات نقلیه غیر مستعمل در قیاس
برهانی بنابر آنکه غلط و خطا بوجوه شتی متطرق می شود در نقل پس چه قسم مبادی قیاس
برهانی که مفید قطع ست میتواند شد حالانکه این ظن اثم ست چه بسا ست که نقل افاده
قطع میکند چون شرائط دران مرعی گردد و عقل بدان منضم شود آری اگر چنین گویند که
نقل صرف بلا اعتبار انضمام عقل همراه آن معتبر نیست و مفید نمی شود وجهی دارد و برهان یا
لمی بود یا انی **برهان لمی** آن بود که اوسط دران علت بود از برای ثبوت اکبر مر اصغر را
در واقع چنانکه واسطه است در حکم و این را لمی ازان نامند که مفید لمیت و علیت ست
انی آنست که علت بودن اوسط و آن از برای حکم فقط در ذهن باشد و در واقع علت
نبود بلکه گاه باشد که معلول حکم بود و حکم علت وسط باشد و نامش انی شد بجهت آنکه انیت
یعنی ثبوت و تحقق حکم دران در ذهن ست در خارج نیست مثال لمی چنانکه گوئی زید محموم

لانه متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم پس چنانکه اوسط درین قیاس علت
از برای ثبوت تب برای زید در ذهن همچنان علت وجود حمی ست در واقع و مثال انی
زید متعفن الاخلاط لانه محموم و کل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط پس وجود حمی
علت ثبوت متعفن الاخلاط بودن در آمد و در نفس الامر علت نیست بلکه نزدیک ست که امر
در واقع و در خارج برعکس آن بود یعنی وسط معلول حکم باشد و این را دلیل نامند و گاه باشد
که اوسط و حکم هر دو معلول ثالث بود چنانکه درین قول هذه الحمی تشتد غبا و کل ما هو یشتد غبا
فهی محرقة چه در اینجا شدت تب در فور میانه معلول حرق نیست بلکه هر دو معلول صفرای متعفن
که خارج رگهاست و گاه هر یکی مضاف دیگری بود همچو زید ابن و کل ابن فله اب فزید له اب

فصل دوم در مقدمات غیر یقین

و آن هم شش قسم بود مشهورات[1] و مسلمات[2] و مقبولات[3] و مظنونات[4] و مخیلات[5] و وهمیات[6] اول مشهورات قضیها بود که عقل حکم کند بدان از
جهت آنکه همه مردم بدان معترف باشند خواه صادق باشند یا کاذب و سبب آن
اعتراف یا جهت مصلحت عام بود چنانکه گوییم العدل حسن والظلم قبیح و قتل السارق
واجب لانه قتل موذٍ و قتل الموذی واجب فقتل السارق واجب و این مثال مقدمه مشهوره
کاذبه است چنانکه امثله اولی مثال مقدمه مشهوره صادقه بود یا تطابق آن با رای قوم
بنا بر رقت قلبیه بود و آن نیز گاهی صادق باشد مثل العفو حسن و گاهی کاذب همچو قول
هنود ذبح الحیوان مذموم یا بنا بر انفعالات امزاجیه بود چه امزجه و عادات را دخل عظیم
ست در اعتقادات اصحاب امزجه شدیده انتقام را از اهل شرارت نیکو بینند و
پاداش کردار بدان را حسن دانند و اصحاب امزجه لینه عفو تقاصیر و اقاله عثرات

ذوی الهیئت را بهتر و خوب تر شناسند و ازینجاست که مردمان در عادات و رسوم مختلف اند و برای هر قوم مشهورات مخصوصه ایست و همچنین هر صناعت و حرفت را مشهوراتیست که یکی بدیگری نمی ماند مثلا از مشهورات نحاة این است که فاعل مرفوع بود و مفعول منصوب و مضاف الیه مجرور و از مشهورات اصولیان است که امر از برای وجوب است و بنای خاص بر عام میشود و مطلق محمول میگردد بر مقید الی غیر ذالک و مشهورات را اشتباهی با اولیات و تجربه ذهن و تدقیق نظر فارق است میان این هر دو چنانچه اگر انسان نفس خود را مجرد کند از همه هیأت علمی و عملی و فرض کند که او را آن ساعت آفریده اند و هیچکس را ندیده است و هیچ عمل نیاموخته و برو عرض کنند این قضایای مشهوره در حکم کردن بدان قضایا نفس متوقف و مشتبه بود و حکم نتواند کرد بخلاف اولیات که نفس دران متوقف نبود بلکه بمجرد تصور طرفین حکم کند و ازین مشهورات بعضی چنان بود که چون بنفس رسد اثر کند در نفس بعد ازان خود نفس دران تامل کند و التفات بآن کند و آن اثر باطل شود و دوم مسلمات قضیها بود که میان دو متخاصم و مجیب و سائل ورا دو مردود و متعقب و منتقض و معترض و معترض علیه مسلم بود یا خود مسلم بود در میان اهل صناعت و هر یک از خصمان بنا ر کلام و مناظره بران اساس نهند در دفع خصم دیگر خواه این قضایای ماخوذه صادق باشند یا کاذب چنانکه فقها مسلم دارند که اجماع طائفه بسیار حجت بود در علم فقه و مهندسان مسلم دارند که دو خط بر سطحی محیط نبود و قیاسی که مولف بود ازین دو نوع قضیه خواه هر دو مقدمه قیاس از یک نوع بود خواه از دو نوع آنرا جدل خوانند و بواسطه صناعت جدل قوت حاصل آید بر اثبات هر مطلوب که خواهد و تواند بود که تالیف آن تالیف استقرائی بود لا محاله تالیف استقرائی پیش حس اوسے بود چنانکه تالیف قیاس

پیش عقل و فائده جدل الزام خصم بود و دفع او از قواعد مشهوره و قانع گردانیدن طائفه
از اهل تحصیل که قاصر باشند از ادراک برهان در اثبات مطلوب و بباید دانست که قیاس
جدلی خاص نه بود بعلمی دون علمی چه جدل نظر کند در همه قضیها خواه عملی بود و خواه
نظری و هر کس که در صناعت جدل شروع کند باید که او را مهارت تمام بود در قیاس
عکس و قیاس دور اما **قیاس عکس** عبارت بود از باطل کردن یکی از مقدمتان
قیاس بقیاس مرکب از نقیض نتیجه یا ضد نتیجه و مقدمه دیگر مثالش چنانکه گوییم هر چه
ج بود ب بود و هر چه ب بود ا بود نتیجه هر چه ج بود ا بود چون خواهیم که مقدمه
اول را باطل کنیم نقیض نتیجه که نیست بعضی ج ا بود برگیریم و او را صغری سازیم و مقدمه
دیگر که هر چه ب بود ا بود کبری سازیم نتیجه از شکل دوم این دهد که نیست بعضی ج
ب و این نقیض مقدمه اول بود پس مقدمه اول باطل بود و همچنین قیاس مقدمه ثانی
باطل کنیم و اما **قیاس دور** عبارت بود از ثابت گردانیدن یکی از مقدمتین قیاس
بقیاسی که مؤلف بود از نتیجه قیاس و عکس کلی مقدمه دیگر مثالش چنانکه گوییم هر چه
انسان است ناطق بود و هر چه ناطق بود ضاحک بود نتیجه دهد هر چه انسان بود ضاحک
بود اگر گویی چرا گفتی که هر چه انسان بود ناطق بود گوییم برای آنکه هر چه انسان بود
ضاحک بود و هر چه ضاحک بود ناطق بود و این عکس کلی مقدمه ثانی بود نتیجه آن
بود که هر چه انسان بود ناطق بود **سوم مقبولات** قضایایی بود که مسلم دارند
از کسی که ناطق در حق آنها نیک سیرود و بیشتر مردم در شان آنها معتقد باشند و سبب این
اعتقاد یا امر فلکی افاده بود که کس را اطلاع بران نبود و مخصوص شدن تخصیص ظاهر که
اقتضا آن حال کند و امثال این قسم بسیار بود یا صفتی ظاهر که او بدان صفت

مخصوص بود مثل علم و زهد و ورع و سخاوت **چهارم** مظنونات قضایایی بود
که عقل حکم کند بدان بواسطهٔ ظنی که حاصل آید بدان قضایا و ظن حکم بود بیکی از طرفین
نقیض با آنکه طرف دیگر جایز بود چنانکه گویند فلان بشب میگردد پس دزد بود و حکم دزدی
که بدو می کنند بنا بر ظن بود بدانکه هر کس که بشب میگردد دزد بود و حدسیات و تجربیات
و متواترات که بحد جزم نرسیده است دران اندراج می پذیرد و بنا بر عدم شعور علت و عدم
بلوغ عدد مخبرین بمبلغ تواتر و قیاسی که مؤلف بود ازین دو قسم خواه هر دو مقدمهٔ او از یک
نوع بود و خواه از دو نوع آن را خطابت خوانند و نتیجهٔ او ام مظنون بود و لامحاله این نوع قیاس را
در قانع گردانیدن مردم در تصدیق فایده بیشتر بود از دیگر انواع و فایدهٔ آن ضبط مصالح
اخروی بود و تعلق بمدینه دارد و اصول کلی که تعلق بمعاد دارد و خاص نبود بعلمی دون علمی
مثل جدل چنانکه در همه علوم استعمال قیاسات خطابی کنند چه در علوم نظری و چه در علوم عملی
و قضایای خطابی دو قسم بود **عمود** و **اعوان** عمود هر قولی بود که مخاطب بدان قانع
گردد و اعوان یا نصرت بود یا حیلت نصرت همچو گواهی دادن بر آن قول خواه از روی فعل
خواه از روی قول و حیلت آن بود که مستمع را مستعد گرداند در قبول کردن آن قول و این را
استدراجات خوانند استعداد یا بحسب قائل بود چنانکه تصرفات کند در آواز و کلام بر وجهی که
شنونده بدان قانع گردد یا بحسب مستمع که انفعال در او پیدا شود یا از روی لینت و آن در موضعی
بود که رحمت مطلوب بود یا از روی قساوت یعنی سخت دلی و آن در موضعی بود که خصومت طلبیدن
مطلوب بود و در **صنعت خطابت** مثالها آوردن سودمند بود و آن با حکایات مشهور
بود که آن ممکن بود یا غیر ممکن و اگر ممکن بود یا واقع بود یا غیر واقع و خطیب از پیش خود بر آورد اما
آنچه غیر ممکن بود چنانکه نقل کنند از زبان حیوانات مثل آنکه در کلیله و دمنه مذکور بود و

مخاطبات خطیب یا مشاورت بود یا منافرت مشاورت آن بود که فائده اذن دهد یا فائده
منع و منافرت آن بود که فائده منع دهد **پنجم** متخیلات قضایائی بود که چون بنفس رسد
موجب رغبت نفس بود بچیزی یا نفرت او از چیزی بجهت انفعال نفس بترغیب و ترهیب
آن مخیلات خواه صادقه بود و خواه کاذبه مستحیله یا ممکنه موثره در نفس قبضاً و بسطاً و قیاسی که از
قضیهای تخییل مولف بود آنرا شعر خوانند و فائده اش منقسم است بدو قسم فائده عام و فائده خاص

فائده عامش آن بود که در امور جزئی که تعلق بمدنیه دارد نافع بود و تواند بود که نفع آن
عام تر از نفع خطابت بود بر آنکه نفس عامی بقبول تخیلات را مطیع تر بود از قبول اقناعات
یعنی مقدمات خطابی و فائده خاص آن بود که نفس را بدان لذتی و خوشی حاصل آید و سبب این
خوشی یافتن محاکاتی ست و تخیل میکند چه همچنانکه در تصور اشیا لذت بود در محاکات نیز لذت
بود و **شرط** در شعر نیز آنست که جریان کلام بر قانون لغت بود و مشتمل باشد بر استعارات
بدیعه رائقه و تشبیهات انیقه فائقه بروجهی که در نفس تاثیر عجیب و انفعال غریب بخشد و موجب
فرح یا موجب ترح گردد و ازینجاست که استعمال اولیات صادقه دران جائز نیست بلکه
مستحسن استعمال مخیلات کاذبه است چنانچه عارف گنجوی قدس سره که خود را خطاب کرده و گفته

؎ در شعر مپیچ و در فن او ٭ چون اکذب اوست احسن او ٭ و این
نصیحت در حقیقت ماخوذست از آیه کریمه أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ
يَهِيمُونَ و شعری که دران استعمال مخیلات صادقه بود بیمزه باشد چنانکه شاعری
گفته ؎ دندان تو جمله در دهانند ٭ چشمان تو زیر ابروانند ٭ و مع ذلک این
قاعده اکثری ست نه کلی زیرا که بعض نظم با وجود صدق مقدمات بنابر ضمیمه
استعارات لطیفه و تشبیهات شریفه پهلو بکلام اصحاب مخیلات کاذبه در تاثیر نفس

و لهذا از آن می زنند اما نظم شعر شرط نه کو آن پس امثله اش بسیار ست بلکه جمله دواوین
متداوله شعرای عرب و عجم مثال اوست چنانچه درین بیت ابوالطیب

واخفت اهل الشرك حتى انه　　لتخافك النطف التي لم تخلق

یعنی ترسانیده تو اهل شرک را بحدی که از تو می ترسند نطفه های غیر مخلوقه آنها و درین ابیات
ازرقی گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد ٭ ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار ٭ و در
بلندی حصار گوید وله ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او ٭ بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
و در قیاس شعری گاهی نتیجه از اجتماع دو نقیض حاصل گردد نحو انا مضمر الحوائج باللسان مظهر
ها بالمدامع وکل مضمر الحوائج صامت وکل مظهر ها متکلم نتیجه دهد انا متکلم وصامت و وزن
در شعر نزد اهل میزان شرط نباشد بلکه مقتصر بود بر تخییل اگرچه وزن افاده حسن می کند و نزد
دیگران وزن در شعر شرط است ومیگویند که شعر کلامی موزون مقفی متساوی الارکان ست و معتبر
نزد جمهور وزن و قافیه هر دو ست نه مجرد تخییل پس سخنی که وزن حقیقی و قافیه دارد خواه ترکیب
آن از برهانیات بود یا از جدلیات یا خطابیات یا مغالطات یا مخیلات یا هذیانات و شطحیات
و طامات و مجونات آن شعر بود وزن عبارت ست از هیئتیکه تابع نظام ترتیب حرکات و
سکنات و تناسب عدد حروف و مقدار بود بطوریکه نفس از ادراک آن لذت خاص نماید و
این را ذوق نامند و لابدیست که صانع این صنعت تمیز کند میان مؤثر و غیر مؤثر نفس تا ترتیب
قیاس شعری از مقدمات مؤثره کند و چون وزن مفید حسن کلام ست لهذا گفته اند که سخن سنجیده
و کلام موزون در سلامت مانا آب ست و در لطافت مانا هوا و در انتظام همچو گوهر ششم
وهمیات قضایایی بود که حکم بر آن وهم کند و در امور غیر محسوسه کاذب بود برای آنکه وهم
تابع حس بود پس حکم او در غیر محسوس صادق نبود چنانکه گویند کل موجود مشار الیه حالانکه

مجردات نزد فلاسفه مشار الیه باشارهٔ حسی نمیشود و وهمیات را مشابهت شدیدست
با ولیات اگر عقل دفع حکمهای او نکردی این قضایا داخل اولیات آمدی و علامت
کذب او آنست که با عقل موافقت او نماند در مقدماتیکه هیچ امری غیر محسوس بود و چون
نتیجه رسد انکار کند و قبول نکند و قیاسی که مؤلف بود ازین قضایا آنرا مغالطه و سفسطه خوانند
و فائده این نوع قیاس بعرض بود چه این نوع قیاس چون معلوم شده باشد آن غلط نزدیک
نزد کسی او را در غلط اندازد بلکه او قدرت دارد بر شیکه دیگری را در غلط اندازد و وقت هست
باستعمال کند از جهت امتحان و صاحب این صناعت اگر مقابله حکیم کند نامش سوفسطائی
بود و این صناعت سفسطه باشد یعنی حکمت مموهه ملمعه ورنه او را مشاغب خوانند و این
صناعت را مشاغبه نامند زیرا که مجرد شور و شغب ست و بهر دو تقدیر صاحبش هم غالط
فی نفسه ست و هم مغالط غیر خود و صناعت وی مغالطه باشد و این مغالطه قیاس فاسد
یا از جهت ماده فقط یا از جهت صورت فقط یا از هر دو جهت و اسباب غلط مانکه بسیار اند
راجع میگردد بسوی دو امر یکی سوء فهم فقط دیگر اشتباه کواذب با صوادق و آن اذل سبب
انغماس نفس بود در ظلمات وهم تا آنکه کواذب را صادقه یقین میکند بلکه ضروری و بدیهی
میداند نحو الهواء لیس بمبصر و کل ما لیس بمبصر لیس بجسم فالهواء لیس بجسم طائفهٔ مستحدثه
نیچریه که درین روزگار ظاهر شده قیاسات ایشان در انکار وجود ملائکه و جن از جنس
همین مغالطات ست و در دوم تفصیل ست چنانکه بیاید و بعض محققین گفته اند
که مرجع آن یک امر بیش نیست و آن عدم تمیز ست درمیان شی و درمیان شبه آن شی
فقط و این عدم تمیز دو گونه است یکی متعلق بالفاظ دیگر متعلق بمعانی و اول دو گونه است
یکی انچه متعلق ست بالفاظ لاکن نه از جهت ترکیب دوم انچه متعلق ست بدان

من حیث الترکیب پیشتر آنچه متعلق ست بالفاظ از جهت اول بر دو نوع ست
یکے آنچه تعلق دارد بنفس و ذوات الفاظ و این چنان بود که الفاظ در دلالت
مختلف باشند و دران اشتباه رو دهد در ما هو المراد بیچ غلط واقع بنا بر مشترک لفظی بودن
لفظ در دو معنی یا زیاده بودن یک معنی آن حقیقی و دیگرے مجازی و استعاره و امثال آن
مندرج ست درین و این همه را اشتراک لفظی خوانند چنانکه در چشمه آب بگوئی هذه
عین و کل عین یستضئ بها العالم و هذه العین یستضئ بها العالم یا گوئی زید اسد و کل
اسد له مخالب فزید له مخالب و غلط در مثال اول بودن لفظ عین ست مشترک
میان عین آب و عین آفتاب و در مثال ثانی اطلاق لفظ اسد ست بر زید مجاز او بر
حیوان مفترس حقیقة و دوم آنچه تعلق دارد بالفاظ بسبب تصریف هیچو اشتباهی که در لفظ
مختار واقع ست چه اگر بمعنی فاعل ست اصلش مختیر بکسر یا باشد بر وزن مجتنب اگر بمعنے
مفعول ست اصلش مختیر باشد بفتح یا بر وزن مجتنب یا بسبب اعجام یا بسبب اعراب
چنانکه گویند لفظ غلام حسن را بدون اعراب میم غلام و نون حسن بگویند پس گاهے
گمان رود که این ترکیب توصیفی ست و گاهی مظنون شود که این ترکیب اضافی ست و اما
آنچه متعلق الفاظ ست از جهت ترکیب پس یا بنظر باختلاف مرجع باشد نحو العلمة الحکیم فهو یعلم
بما یعلمه چه اگر عود ضمیر بسوی حکیم ست این قول صادق ست و اگر عود ضمیر بسوی ماست
کاذب ست یا بنظر بافراد مرکب بود نحو النارنج حلو حامض و این صادق ست و اگر مفرد
سازند و گویند که هذا حلو و حامض صادق نبود زیرا که در اول حکم بر نارنج بمجموع هر دو ذائقه
است که در فارسی آنرا میخوش گویند و در ثانی حکم بهر ذائقه جدا جدا است حالانکه در نارنج
شیرینی از ترشی علحده نیست بلکه مخلوط ست آنرا در عربی مُز خوانند و در هندی کهٹمٹها

گویند یا بجمیع منفصل بود نحو زید طبیب ماهر و این راست ست و اگر فراهم آرند و گویند زید
طبیب ماهر دروغ باشد **و اما** اغالیطی که بسبب معنی می افتد پس آن نیز چند قسم ست زیراکه
یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و آنکه از جهت ماده است چنان باشد که چون مقدمات
بروجهی ترتیب دهند که صادق بود قیاس نباشد و اگر بروجهی ترتیب دهند که قیاس باشد
صادق نبود همچو کل انسان ناطق من حیث هو ناطق ولا شیٔ من الناطق من حیث هو ناطق
بحیوان فلا شیٔ من الانسان بحیوان چه باعتبار قید من حیث هو ناطق صغری کاذب میشود
و با حذف آن کبری راست نمی نشیند و اگر از صغری حذف کرده در کبری ثابت گردانند
اختلال در هیئت قیاس لازم آمد بنابر عدم اشتراک هر دو **و اما** از جهت صورت پس چنانکه
بر هیئت غیر ناتجه بود مثلا و این همه از سوء تالیف باشد نحو الزمان محیط بالحوادث
والفلک محیط بها ایضا فالزمان هو الفلک و این شکل ثانی ست و دران شرط اوکه
اختلاف هر دو مقدمه ست ایجابا و سلبا فوت شده زیراکه هر دو مقدمه او موجبه اند **و منجمله**
مغالطات صوریه یکی مصادره علی المطلوب ست نحو زید انسان لانه بشر و کل بشر
انسان و درین مثال صغری عین نتیجه است **و از انجمله** اخذ ما بالعرض ست بجای ما
بالذات نحو الجالس فی السفینة متحرک و کل متحرک لا یثبت فی موضع واحد فالجالس فی السفینة
لا یثبت فی موضع واحد و این غلط ست زیراکه در صغری بجای متحرک بالذات متحرک
بالعرض گرفته شده زیراکه حرکت جالس بواسطه حرکت کشتی ست نه بخود **و از انجمله**
آنکه اوسط بتمامه متکرر نشود نحو الانسان له شعر و کل شعر ینبت فالانسان ینبت پس
اوسط که لفظ له الشعر بود متکرر نیست و بتمامه موضوع کبری نگردیده ناچار ترتیب
قیاس بر هیئات غیر ناتجه باشد **و از انجمله** آنکه اوسط در هر دو مقدمه متشابه نبود

نحو اختلاف آن در قوت و فعل نحو الساکت متکلم والمتکلم لیس بساکت فالساکت لیس بساکت
و از انجمله اختلال ترکیب بسبب شک واقع در آنکه قید قید موضوع ست یا قید محمول
نحو الانسان وحده ضاحک و کل ضاحک حیوان فالانسان وحده حیوان و این
کاذب ست زیراکه اسپ و بز و خر و گاو و غیر آن نیز حیوانات اند و منشا غلط در اینجا
توهم این معنی ست که لفظ وحده جزو موضوع ست و اگر آنرا جزو محمول گیرند چنین گویند
که الانسان وحده ضاحک و کل ما هو وحده ضاحک فهو حیوان نتیجه صادق شود و هو
الانسان حیوان پس غلط درین مثال بنا بر سوء اعتبار حمل اوسط بر صغری ست و از انجمله
آنکه اکبر محمول شود بر جمیع افراد اوسط در کبری چنانکه گوئی کل انسان حیوان و الحیوان
عام او جنس او مقول علی کثیرین مختلفی الحقیقة فینتج کل انسان عام الخ و این باطل ست
قطعا و سبب غلط اهمال کلیت کبری ست چه کبری در اینجا طبعیت ست پس حکم
بر اوسط با کبری متعدی بسوی اصغر نشود و از انجمله آنست که غلط صوری بسبب تقدم
روابط و تاخر آن از سلوب واقع شود و همچنین تقدم جهت ست بر سلب و تاخر آن
از وی نحو زید هو لیس بقائم و زید لیس هو بقائم و بالضرورة ان لا یکون شریک
الباری موجودا و لیس بالضرورة ان یکون کل انسان کاتب و لا یلزم ان یکون زید
کاتبا و یلزم ان لا یکون شریک الباری موجودا و تا کثر اسلوب من هذا الباب فالسلب
المراتب الشفعیة کسلب سلب و سلب سلب سلب سلب اثبات والوتریة کسلب سلب سلب
و غیرها سلب و از انجمله آنست که اعتبارات ذهنیه و محمولات عقلیه را امور عینیه خارجیه
گیرند چنانکه الانسان کلی گویند و گمان کنند که در اعیان نیز همچنین ست حالانکه این
گمان صواب نیست زیراکه عروض کلیت باشیاء در ذهن باشد نه در خارج و از این

تحقیق اغلوطه دیگر منحل میگردد یعنی الممتنع موجود لانه ان امتنع شئی فی الخارج لکان امتناعه حاصلا
فی الخارج فیکون الممتنع موجودا فی الخارج فیلزم وجود الممتنع هو باطل قطعا و وجه انحلال
آنست که امتناع اعتبار ذهنی ست و از اتصاف کدام شئی بدان وجودش در خارج لازم
نمی آید تا وجود متصف به در خارج لازم شود و ازانجمله آنست که مثال شے را بجای
شئی گرفته شود چنانکه مثال نار را نار گوئی و هر نار محرق ست پس مثال نار محرق باشد و این
همان اشتباه ست که منکران وجود ذهنی بدان احتجاج کرده اند و گفته اند که اگر اشیا
بانفسها حاصل شود لازم آید احتراق ذهن نزد تصور نار و احتراق آن نزد تصور کوه
و اتصافش بسواد و بیاض نزد تصور هر دو و حل این شبه آنست که این قیاس از
باب اخذ ما بالعرض بجاے ما بالذات ست یعنی حرق و خرق و غیرها ازان عوارض
ست که لاحق شئی می شود نزد وجدان او بوجود اصلی خارجی و از عوارض وجود ظلی
ذهنی نیست حاصل آنکه از براے شے دو وجود بود یکی در ذهن که ظلی ست و دوم
در خارج که اصلی ست و موجودات خارجیه در ذهن بالذات حاصل نمی شود بلکه انچه
حاصل میشود صور انهاست و نیز لزوم حرق و خرق وقتی شود که ذهن از مادیات بود
حالانکه آن جوهر مجرد ست فاین هذا من ذاک و ازانجمله اخذ جزو علت ست بجاے
علت مثلا اگر شصت کس یک سنگ گران را شصت فرسخ برند توهم میشود که یکے
از انها آن سنگ را یک فرسخ برده و بر داشته و ازانجمله اجراے طریق
اولویت ست نزد اختلاف چنانکه گوئی الانسان لیس باولی بافاضة النفس الناطقة
من العصفور بعد الاشتراک فی الحیوانیة و ازانجمله آنست که توغلش بنا بر قلت مباشرت
بحیثیات و ترک اعتبار بدان واقع شود نحو کل ابیض فی حقیقة البیاض

زید ابیض فیلزم دخول البیاض فی حقیقته و منشاء این غلط آنست که خواهند بیاض در مفهوم
ابیض من حیث انه ابیض ست نه من حیث انه حیوان او انسان **و ازین** وادی ست
قول ایشان که مماثل المماثل مماثل نحو الانسان مماثل للنخلة والنخلة مماثلة للحجر فی کونهما
غیر ذی نفس فیلزم کون الانسان جمادا او وجه مغالطه آنست که مماثلهٔ نخله با انسان
مثلا در یک چیز ست که آن طول باشد و مماثلتش با حجر در چیز دیگر ست که آن جسمیت
باشد مثلا **و منجمله** انچه موقع در غلط ست اخذ عدم مقابل ملکه است بجای ضد و نقیض همچو
سکون که عدم حرکت ست از انچه از شان او آنست که حرکت کند و همچو عمی که عدم بصر ست
از کسی که شان وی آنست که بصیر باشد و ازینجا گمان کنند که مجردات ساکن اند و جدار
اعمی ست **و از مغالطات** مشهوره یکی آنست که تحصیل مجهول ممکن نیست زیرا که چون این
مجهول حاصل شود از کجا میتوان شناخت که مطلوب ما همین بود پس بقای جهل یا وجود علم پیش ازو
لابد باشد تا شناخته شود که این حاصل همان مطلوب ماست و بر هر دو تقدیر تحصیلش ممتنع آمد بر اول بنا بر
استحاله معرفت او نزد وجود و بر ثانی بنا بر امتناع تحصیل حاصل و جواب آنست که مطلوب من وجه
معلوم ست و من وجه مجهول و بعد از حصول مجهول بوجه معلوم مخصص معلوم میشود که مطلوب همین ست
چنانکه بندهٔ گریخته که چون موجود شد معلوم الذات مجهول المکان بود و بعد از انکه حاضر آمد از ذات
و صورت او می شناسی که این بندهٔ گریخته ست **و بالجمله** منشاء این همه اغالیط که تا اینجا ذکر یافت
سوء تالیف ست **اغلوطه** اگر کدام قضیه صادق نباشد زید قائم صادق نشود و ممکنه زید قائم صادق
نشود نقیضش زید لیس بقائم صادق گردد نتیجه آنست که لو لم یصدق قضیة صدق زید لیس بقائم با آنکه این
یکی از قضایا ست **حل** تقادیر ماخوذه در کبری یعنی کلما لم یصدق زید قائم صدق نقیضه اعنی
زید لیس بقائم اگر واقعی ست صدق کبری مسلم باشد لیکن اندراج اصغر زیر اکبر نیست چه حکم در صغری

برتقادیر فرضیه غیر واقعیه است بضرورت آنکه عدم صدق قضیه از قضایا از ممتنعات ست قوله لما

الواجب بوجود او بصیغ او بصیغه واجب الصدق ست بضرورت و محتاج دلیل نیست و چون این قضیه

واجب الصدق شد عدم صدق آن محال باشد و اگر تقادیر کبری اهم ست تا اندراج اصغر زیر اکبر بود و کلیت

کبری که شرط انتاج ست منع کنیم و تسلیم نداریم بنابر آنکه کذب چیزی مستلزم صدق نقیض آن چیز ست

بحسب واقع پس بر تقدیر محال کذب هر دو نقیض جائز بود چه استلزام محالی محال دیگر را جائز ست

و نزد یک این اغلوطه مغالطه عامة الورود ست که بدان اثبات هر مطلب تصوری و تصدیقی

خواه صادق بود یا کاذب میتوان کرد چنانکه گوئی مدعا ثابت ست زیرا که اگر مدعا در واقع ثابت نشود

نقیض آن ثابت گردد و هر گاه نقیض آن ثابت گردد چیزی از چیزها ثابت شود و این را نتیجه چنین

باشد که اگر مدعا ثابت نشود چیزی از چیزها ثابت گردد و انعکاسش بعکس نقیض چنین آید که اگر چیزی

از چیزها ثابت نشود مدعا ثابت بود و یا آنکه این مدعا چیزی از چیزهاست و هذا خلف و عقلا در حل

این مغالطه حیران اند کسی گفته تسلیم نمیکنیم که این شرطیه باین عکس بسوی این شرطیه منعکس

میشود و کیف که هر دو شیئ در اصل و عکس مختلف اند بعموم و خصوص بلکه عکس این شرطیه آنست که

اگر این شیئ یعنی نقیض مدعا ثابت نشود مدعا ثابت باشد و هو الحق یعنی این عکس صواب است

و اگر خواهی چنین گوئی که عکس این شرطیه یعنی نتیجه آنست که اگر چیزی از چیزها در ضمن نقیض مدعا

ثابت نبود مدعا ثابت شود و بعض چنین جواب گفته اند که مقدم در عکس محال ست و محال جائز ست

که مستلزم نقیض خود بود فلا خلف **و میتوان دانست** که چون یکی از دو مقدمه قیاس

غیر برهانی بود بلکه جدلی یا خطابی یا شعری یا غیر آن باشد قیاس نیز غیر برهانی بود

و همچنین حال قیاس جدلی و نظائر اوست و بالجمله مؤلف از راجح و مرجوح مرجوح بود

یعنی چنانکه نتیجه تابع اخس دو مقدمه است همچنان مرکب تابع ادنی دو جزو بود۔

خاتمه در بیان مطلبها

بدانکه مطلب لفظی بود که بدان لفظ معنی تصوری طلب کنند یا معنی تصدیقی چه معنی مطلب
طلب کردن بود و مطلب یا از ان تصور بود یا از ان تصدیق و مطلب تصور یا نه آنچنان بود که
تمیز بدان جویند یا چنان بود که تمیز بدان جویند اگر نه چنان بود که تمیز بدان جویند آنرا مطلب ما
خوانند و آن دو قسم بود برای آنکه یا بدان شرح لفظ اسم طلبند یا حقیقت آن مثال اول
چنانکه گویند ما الخلاء و ما العنقاء مثال دوم چنانکه ما الانسان و ما الجن اما اگر چنین بود که
تمیز بدان جویند آنرا مطلب ایّ خوانند چنانکه مر انسان را گویند ایّ حیوان الحیوان
یا سواد را گویند ایّ لون هذا اللون و اما مطلب تصدیق یا بدان تصدیق یکی از نقیضین
جویند یا علت یکی از نقیضین اما آنچه بدان تصدیق یکی از نقیضین جویند آنرا مطلب
هل خوانند و این مطلب هل دو قسم بود یکی هل بسیط و آن این بود که بدان وجود شیء جویند
چنانکه گویند هل الحق موجود ام لیس بموجود دوم هل مرکب آن که بدان شیء را طلبند با وجود
صفتی یا با غیر آن صفت چنانکه هل الانسان قائم ام لیس بقائم اما آنچه بدان علت یکی از
نقیضین جویند آنرا مطلب لم خوانند و این مطلب هم دو قسم بود برای آنکه یا بحسب قول بود
و آنچنان بود که بدان طلب حد اوسط کنند چنانکه گویند لم الجسم حادث یا بحسب نفس الامر بود و
آنچنان بود که بدان علت وجود شیء طلبند بر آن وجه که واقع ست چنانکه گویند لم النفس الا
نسانیة موجودة پس اصول مطلبها چهار بود یکی مطلب ما دوم مطلب ایّ و این هر دو مطلب
تصوری بود و سوم مطلب هل چهارم مطلب لم و این هر دو مطلب تصدیقی بود و اما دیگر
مطلبها مثل مطلب کیف و مطلب کم و مطلب این و مطلب متی مطلب هل مرکب قائم مقام
همه می ایستد — تمام شد فائده جلیله — تامل بلا فا اشارت ست بجواب قوی

بمعا لبسوی جواب ضعیف و فلیتامل بسوی ضعف گفته اند معنی تامل آنست که درین محل
دقت ست و معنی فتامل آنست که درین محل امری اند بر دقت ست به تفصیل همچنین فلیتامل
با زیادت فا چه کثرت حروف دال بر کثرت معنی ست نیز بحث عنه از این عبارت ایهام ست انکه
دران مقام تحقیق ست یا فساد پس حمل آن بر معنی مناسب محل میباید کرد و غیره نظر مستعمل ست
در لزوم فساد و سوال اگر قوی ست تقال گویند و در جوابش اقول یا نقول آرند یعنی
باعانت سائر علما در اخیر و اگر ضعیف ست فان قیل گویند و جوابش اجیب یا
یقال و اگر ضعف ست لا یقال گویند و جوابش لانا نقول باشد و اگر قوی ست
فان قلت آرند و جوابش قلنا یا قلت ست و گفته اند فان قلت بعا سوال از
قریب ست و بواو از بعید و در مختلف فیه قیل گویند و دران اشارت ست بسوی ضعف آن قول
و لفظ فی الجمله مستعمل ست در اجمال و لفظ بالجمله در تفصیل و لفظ محصل الکلام اجمال
بعد از تفصیل و لفظ حاصل الکلام تفصیل ست بعد از اجمال و صواب خلاف خطا ست
و استعمال این هردو در مجتهدات آید و حق و باطل مستعمل میشود در معتقدات فقط

اسناد صحت از طرف علماے مدرسه عالیه

این رساله را مطالعه کردم سراسر مفید یافتم در مسائل ضروریه منطق محیط ست و تحریر و تقریرش بر جودت طبع
شریف مصنف و لطافت ذهن منیف مؤلف مشعر و مبنی جزاه الله تعالی خیر الجزاء

حرره العبد الفقیر محمد فضل حق اصلح الله حاله ذالک کذالک العبد محمد ظهور الحسین عفی عنه

حدیقه حامدی ریاست رامپور

یہ ماہواری نظم و نثر کا ۴۳ صفحہ کا رسالہ تقطیع کلاں حسب منظوری بنام نامی بندگان عالی حضور
پر نور نواب محمد حامد علیخان صاحب بہادر والی ریاست رامپور دام ملکہم معنون ہے

اگست ۱۸۹۵ء سے نہایت باقاعدہ طور پر ہر انگریزی مہینے کی یکم کو شائع ہوتا ہے۔ زندہ سال سے
مسلم الثبوت اساتذہ عالیجناب منشی **امیر احمد صاحب** مینائی مدظلہ العالی اور عالیجناب
منشی **محمد امیر اللہ صاحب** تسلیم لکھنوی مدظلہ العالی کا کلام تازہ درج ہوتا ہے۔ ہندوستان کے نامور
سربرآوردہ شعرا اوسکی سرپرستی فرماتے ہین۔ آخر مین **تاریخ طبقات ناصری** کا ترجمہ اردو
آٹھ صفحون پر شائع ہوتا ہے بجائے خود طبقات ناصری ایک عجیب غریب کتاب ہے مگر کالج ... کسی
نے اسکو نہایت غلط شائع کیا ہے۔ اس اردو ترجمہ مین ان غلطیون کی اصلاح اور نہایت کثرت سے
تحقیقات مورخانہ اور جغرافیوی امور کی نفیس حاشیے درج ہین۔ کوئی شہر و مقام ایسا نہین ہے جسکی بابت
حاشیہ مین اس امر کی تشریح نہو کہ وہ مقام کہان ہے اور اب اوسکا کیا نام ہے۔ ان حواشی کی ساتھ طبقات ناصری
کی ندرت اور بھی زیادہ ہو گئی ہے۔ علاوہ اس تاریخ کے **مضامین علمی** بھی ... نہایت اعلی درجے کے
شائع ہوتے رہتے ہین۔ ایک مضمون دکھلایا ہے کہ عربی زبان ... کے الفاظ کسطرح ... اردو زبان مین ...
علامہ حاجی خلیفہ صاحب کشف الظنون اور **ابو طاہر طیب** کی سوانح عمریان بھی ایسی
چیزین ہین جنپر حدیقۂ حامدی کو فخر ہے۔ باوجود اسقدر ضخامت اور ان خوبیون کی قیمت محض بارہ آنے
سال مع محصول ڈاک ہے۔ نمونہ کا پرچہ بلا وصول ڈیڑھ آنہ نہین بھیجا جاتا ہے
اور نہ بلا وصول قیمت پیشگی روانہ کیا جاتا ہے۔ **خریداران** حدیقۂ حامدی کے واسطے یہ
امداد کی بھی ایک صورت نکالی ہے کہ خدانخواستہ اگر کسی خریدار کو **ریلوی حادثہ** سے جانی یا جسمانی
نقصان پہونچیگا تو حدیقۂ حامدی اوسکی ورثا کو **پندرہ روپیہ** بطور امداد نذر کریگا۔ آیندہ اضافہ بھی
کیا جاویگا۔ **صاحبان اخبار** نے جو کچھ اس پرچہ کی نسبت ارشاد فرمایا ہے اوسکی اطمینان کیواسطے
خیر خواہ عالم دہلی نمبر ۵ جلد ۲۰ **نظام الملک** حیدرآباد نمبر جلد ۵ رسالہ **خیال** لکھنؤ فروری ۱۸۹۸ء
اخبار وفادار ۱۸۹۵ء **اخبار اعظم** ۱۸۹۵ء **دبدبہ آصفی** حیدرآباد **دبدبہ سکندری** رامپور وغیرہ

اعلان کتاب ہذا حسب قانون ۲۵ سنہ ۱۸۶۷ء رجسٹر سرکار انگلشیہ ہو چکی ہے لہذا کوئی صاحب بلا اجازت راقم قصد طبع کرانے کل کتاب یا اس سے کسی جزو کا نفرماوین جسقدر جلدین مطلوب ہون وہ حسب پتہ مندرجۂ پشت صفحہ ہذا بندہ سے طلب فرماوین۔ فقط